تصوف

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3341
Eski Kayıt No

هو

دیباچه حدیقة الحقیقة
وشریعة الطریقة ابو المجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس سره
السنی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
1923

هو العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمائر الحکیم بنجبات السرائر المنزه عن الاشباه والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول الشفیع لاهل الصغایر والکبایر ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف اناته واستاثر منه بعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر سرگشته وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری که بر اعدای خود آیت نقمت و حجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

[illegible]

و جان نبوت سر دفتر گزیده کان و شفاعت خواه رمیده کان و فهرست سر جریده رسیده کان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود و رویت بر روایت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز نیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل صادر گشتی آن صدر با قدر بلکه آن صدر هر صدر آن مردی که طاوس ملایکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد که و لا تعجل بالقران من قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که خدایم و معبود دلبرانیم و عزیز بی همتاییم و بر همگنان پادشاییم در عالم غیب در هر کنجی صد هزار گنج است که خاطر هر نامحرمی بدان نرسد مصراع حجاب دیده نامحرمان زیادت باد ماییم که ماییم و مبرا از عیب ماییم آنرا که خواهیم برگزینیم و سینه وی مفتاح خزانه غیب گردانیم و انوار بیشمار بر وی نثار کنیم و مدد لطایف بعید بر وی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم و هادی و یار وی تا کلام نامخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر آلاء و نعماء ما غرق شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس مودت شراب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشیده و علم

[illegible]

نه بینید تا خدا را منتقم کند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ ذل بر روزگار آن روزگوران نهاده که وان الفجار لفی جحیم و درین خواری
کردن بر ما اعتراض نه انسب بابی که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را
باشد هیچ شی از اشیاء عالمین سد آن نکرد دیا رسدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معاملهٔ الثقلین آنرا برندارد اصول بر فروع نکرد و چون
فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب نه از عالم ریب از نزد عالم الغیب سالکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خودپرست و هوای غدار من گوئی نگه دارد که فرعون ملعون
با آن عدت و مدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
وارون با آن حیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نهنگ
بگریزد و در حبل المتین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریده جریه او کشند و از آن رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا از در هوا در هاویه رفتند تا جماعتی از ایشان در هوای نقد

[illegible]

ستام یراق و زین او برک اسب را گویند

علیین

معاملة الثقلین

فرع یابد

کنند و ایشان را از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق آشنا گشته اینچنین
سالوسی ناموسی و فسوسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب یا
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند نه بر
درس شرایع که من سن سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجات بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض بمانده نه در دنیا کامی برداشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خودپرستانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افرایت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بهوای ابد رسد
و فردوس مأوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع آن
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس درگذشتند
اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة بله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت بر آوردند قدم از هوای موقف بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

[illegible]

فسلکه

شرع علما

انظرونا

بطمع آنکه نفس

بشارت این قوم

نفس موید

صلوات الله وسلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت مفاتیح
عالم غیب اند پس ازین طایفه اولو العلم اند که میراث بحکم فریضه این خطاب
برند که والذین اوتوا العلم درجات وعطیه این مثال که العلماء ورثة الانبیاء
بعد از ایشان حکما وشعرا اند که ایشان درجه ذوی الارحام انبیا هستند بحکم این
آیه که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة واین خطاب که ان من الشعر
لحکمة واین خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرقام در عجایب
عالم نگریستم که چون جبار عالم ملک ذو الجلال خواهد که ازین عالم مر مشتاق را
جوان موافق گرداند وازین روزگار مقید احمق شتابی حاذق بیرون آورد
بنده را پدید آرد که بی تربیت وتثقیف وتقویت خلایق را حقایق بین ودقایق
دان گرداند واین نه بجهت وصنع خلق باشد بلکه بفضل وعطای حق باشد که بی
گوشمال معلم ومؤدب عالمی وادیبی گردد وبی تقاضای روزگار طبیبی وحبیبی شود
بی مشقت مجاهدت مشاهده یابد وبی زحمت خیالی نعمت جمالی بیند وبی رنج تربیت
بترکیب رسد که ادبنی ربی فاحسن تادیبی این باشد که این همه گل بیخار ومل بی
خمار اند عقل را از عقیله فنا میرهاند وقبای بقا می پوشاند وتاج خلقت بر سر
عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود وصد هزار در ناسفته وگل ناشکفته از گلستان
غیب ببوستان دوستان میفرستد ودر هر حرکتی از وی برکتی باشد ودر هر حکمی
حکمتی ودر هر علمی عملی نماید ودر هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

گشت از جنس چنین عالمی وحکیمی وآن خواجه روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام
محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین صدر
الطریقه قوام الحقیقه سدید النطق رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل مختار
الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر النثر مادح سید الانبیا خاتم شعراء ذو البیانین
ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه ونور قبره که عالمیان
در سایه با راحت او روزگار بخوشدلی میگذاشتند ودر بهشت نقد می بودند
شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویرا در
اجل تاخیری نبود در امل تاریخی گذاشتی که تا قیام الساعة همه عالمیان
وفاضلان وعاقلان وعاشقان ومشتاقان قوت جان از آن خوان جویند
وهمه متکلمان وحکیمان وشاعران سر معانی از دیوان وی میگویند هیچ کلمه را
بی خلعتی نگذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت وهر نفس نفسی وهر معنی را معنیی
هیچ نفس را بی روح نگذاشت وهیچ روح را بی فتوح ودر هر شامی صبوحی گذاشت
ودر هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک سیما
سما قدرت سنا رفعت پری روی بی خلق یوسف جمالی یعقوبی کمال نوحی
دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سماء دار الخلافه نصاب
العدل والرافه یمین الدوله وامین الملة شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال
فهم وصفای عقیدت وی وقوف داشت بدیده سر باطن پاک او میدید وخواست

وگفت این خادم حرص حرص بر خویشتن چیره نکرده است و در خرسندی و قناعت
پیش نکرده است طعم طمع نچشیده است و آواز آرزو گوش هوش نکند اشتهار است

درویش نیم اگرچه خود میکوشم	دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
گر بی برگی بمرگ ماند گوشم	آزادی را به بندگی نفروشم

سرو رغرض و مغرور غرض نبوده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چند گوئی گرد سلطان گرد تا یابی سروری	رو تو و اقبال سلطان باد و دین و مهتری
هفت کشور دار داو من یکدمی از عافیت	هفت کشور گو ترا بگذار بر من یکدمی
حرص و شهوت خواجگان از شاه ما بر انبندهٔ	بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها	ولا تجود ید الا بما تجد
تا سنائی کیست تا باید بر دت	مجد گو تا گویدش گز راه برد
نام وی میدان و نقشش را مبین	گر حکیمان چون زیاد آمد ز نزد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم	نزدیک سبک روح گرانجان چکند

مهره مهر شاه در گردن گردون شاید آستانه این درگاه سر افریدون زیبد
هر دونی و زبونی را این تمنی نباشد که شیوهٔ شیر علم است و پرویز پرویزان
روزگار است و جمشید شیدای لقای خورسکارت و نیز آنکه آن عزیز بهمتا
در کلام نامخلوق گفت که و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی با جمال و کمال

و از جامه خانهٔ فضل خلعت عفو ارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار
گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده
هرچند کرامتی بزرگست و تربیتی بی نهایت و موهبتی بیغایت اما خادم این تحمل
تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت
و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که دلیل را
در نهار نهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد دربارگاه
شاد پرورده نورزدیده و نوبرده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نور
جمالش چون را نشاید نگار روز را و حور بر شادروان نوشیروان رقص ندارد
کرد و هزار دستان با هزار داستان رسلی داد در انشاید دلداده با دلدار
چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را
در مقابله آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون
ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهره زهره برین گلشن روشن آب شود و چون
خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و
روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح
کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت
انگشت برده ندمد عاجزان دیده را بحول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم
صد ره تو چرخ و تن را بال است | رو تیو شید ست و جان را چشم درد

وار دایه علم سیر شیر نخورده ند میوهٔ آرزو طلبیدن کرفتند وبار وار کرد بهشت

دل او برآمدند وان موسی که دو سیصد و شصت رک ایشان سیصد و شصت راه

دار دکه ان الشیطان تجری فی عروق احدکم مجری الدم بحکم وسوسه درمیان

درون دل ایشان نهان شده وان عزیز میکفت که ولا تقربا هذه الشجره ای

بی حکمتان در حکمت لقمان میاویزید وای کردشکان از مخراق لعنت بپرهیزید

وایشان با هوای خویش بر نیامدند که کل ممنوع مطبوع درآمدند واول ابتدا

هوا کردند وبفرمان جزوی چند که هر کلمه از وی کل عالم وکل روزکار بود

برداشتند واز سیاست این فرمان غافل کس السارق والسارقه فاقطعوا

ایدیهما وجماعتی از ارباب دل را رنجور ومهجور کردند وخود در بیمارستان

خوف بماندند که الخاین خایف خواستند که از روی حسد این کتاب را مشرق

کنند که یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره روح آن عزیز

درجوش آمد ونفسش درخروش که بدین نقص رضا دادند که متنبی کوید شعر

ولم ارَ فی عیوب الناس شیأً نقص القادرین علی التمام

وچون روزکار چیزی از پیش برداشت از پی آن رفتن بیخردی باشد واین نسخه

کفته بود قریب ده هزار بیت مسوده اصل ببغداد فرستاد نزدیک خواجه امام

برهان الدین علی رحمة الله علیه وآنچه بدست او بماند چند نسخت بدان عزیز

قفص بشکست واز این عالم تنک بر پرید وبروضهٔ رضوان خرامید نور الله مضجعه

که از خود بدوست هجرت کند وشد دیده خود را از راه بردارد واز باد نفس

بکریزد و روح را در پرواز آرد و در وصال کوید رضای دوست جوید علت

سود دفع کند واز آستانهٔ هوا روی بکرداند وهجرتش از خود بحضرت نبوت باشد

ومنزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر با

سید کائنات صلوات الله وسلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من هاجر الی

امراة او الی شیٔ فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک تا ورای خود دلربایی و

جانفزائی خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده کفته است نظم

هیچکس را نه مدست از دستان در راه عشق بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

وچون ورای خود دلربائی وجانفزائی را دید از خود بدوست پیوست هجرت

کرد ودر قرآن مجید میکوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله غلط کردم

چه صورت وچه قوت مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند وبجود مرده

وبدوزنده باشد کاه تیغ محنت از بیرون کلش پاره پاره کند چون خمره وکاه

آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالاید چون سلمان اشارت کنند که مات

شهید اصفه فتحش روی نماید ماهی حیات در کنار مرک غلطد تا آب در خاک

باشد وکوهر در سنک سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم امیر المؤمنین علی را

کرم الله وجهه این کیمیاکری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک

الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند واز وجود دل سیر کردانند

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب ی بصری گوید که توفنی مسلما و ان
سر مردان و مردمیدان گرا غیر فرار گوید بالیتنی دعوت مع اصحابی بوی این عطر
بمشام ان حکیم آید بدیشان اقتدا کند تا هتدا آید مصراع ای مرگ مرده
دریابم چون این جماعت خود را از راه بر داشتند و ماندن خود را بر خود الایش
خود دانستند و هجرت بدوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا لمن
یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت تا جود بوجود کند و سود در
نابود خود داند شما بدیده بی بصر در و منگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید
که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند آن عزیزان
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم
ازل بدو باشد و چون برای پرورش نفس است مایه حیات باشد و قرآن مجید
از آن خبر کرده است که و جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش
تن است مایه حیات باشد و قرآن عظیم از این خبر دهد که و لقد کرمنا بنی آدم و
کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او
بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاک دهد و این درجه کرامت جز بعلم و حکمت نباشد و
سید البقیت و حقیقت از این خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورت
ممثله و بهیمه مهمله تا کجا حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را همه روز شکفته تر
داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن تر

نماز شام بگذرد آخر ترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من
بس و خالی کرد و بگوی بنوآباد در خانه عائشه نیکو رحمة الله و ایانا به الجنة
و ایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب حامداً و مصلیاً

الباب الاول

فی التقدیس و التمجید و التعظیم الباب الثانی فی نعت النبی
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی الغفلة و الغرور الباب السادس
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی العشق و المحبة الباب التاسع
فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
و المتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه
و الصدور و القضاة

و السلام خیر ختام

بر ناظرین این صفحات پوشیده نماند که چون کاتب و مهتمم طبع این کتاب ایرانی و از فرق اهل تشیع است و بملاحظه
آنکه نزدیک این طایفه دروغ را فروغی بی نهایت و خدع و حیل الحیل و حلل بی غایت است در بادی النظر چنانکه
باید و شاید اعتمادی بر مضامین مسطوره این کتاب نبود محض تحقیق حال و کشف این احوال بنسخه مکتوبه محفوظه
که از دست اندازان باب مطابع
رجوع نموده و در حین مقابله به اختلاف
بسیار بنظر آمد خاصه در مدایح و مناقب
خلفای راشدین علیهم الرضوان
که بر حسب خواهش که اعظم ارکان انطباعیه
است از تغییر و تبدیل و زیادت و
نقصان و جعل عبارات و خمیه
و ایراد اشارات سقیمه برای استناد
صاحب این کتاب مستطاب حکیم
سنائی غزنوی باهل التشیع و او را
در زمره خود داخل ساختن و انتساب
این بزرگان ما تایید عقاید سوء
خود دانستن هیچ کوتاهی نکرده است اعاذنا
الله من معتقداتهم السوء از جهت تنبیه
ناظرین نگارش یافت که در مطالعه
این کتاب با خبر بوده قائل کتاب را
بعار رفض تعبیر ننمایند و السلام علیکم
الهدی

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون
همه ذرات قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست
عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک
زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب
لیک نامحرمان ازو محجوب

یارب از فضل [illegible] زندان
[illegible] ران

محرم نامهای تو [illegible]
[illegible] دین [illegible] ودود [illegible] بیابان

[illegible] بی [illegible] گویان
وحده لا شریک له [illegible]

صانع [illegible] او [illegible]
صدر [illegible] جان او [illegible]

فاعل جنبش است و تسکین است
وحده لا شریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست
قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو زان سرای رو بر بهی
بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس
چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش
هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه داند روان بیننده
آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن
باد را دفتر سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب
منشی نفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو
خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست
باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جمال او خیره
عقل و جان از کمال او تیره

سست جولان ز عز ذاتش وهم
تنگ میدان ز کنه و صفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش
راه داده و را بمعرفتش

عقل را بر سوخت آتش او
از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش بگرد و نیست
عقل در مکتبش نوآموزیست

نیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود
پس [illegible] کی و را [illegible]

کاول آفرینش عقل است
[illegible] عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او
عقل کل یک پیاده از در او

عقل را او دو هم بخش کمال
عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل با [illegible] است سرگردان
در ره [illegible] جاه [illegible]

نسخه با فرینده

نسخه مبدع الکل

عقل و جان

[illegible]

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

کرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

بدلیلی عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برتر است آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی باید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

چو تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون تو هم کنی شناختنش

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس

عز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل برباید

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

حق توختن
حق گذاری است

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت / مایهٔ خلق سوی او عبرت

وهمها قاصر است زاوصافش / فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان زامراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست / هستها زیر پای پستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان / انبیا زین صفا تها حیران

ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل در آن ره چاک

عقل بی کنه آشنائی او / بی خبر بوده از خدائی او

چکنی وهم را انگیختنش حث / کی بود با قدم حدیث حدث

او زنا چیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار از او معزول / صمدست و نیاز از او مخذول

آن احد نی که عقل داند و وهم / وان صمد نی که حس شناسد و فهم

نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد

هرگز اندر یکی غلط نبود / در دوی جز بد و سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

عبرت
بالفتح آب دیده

حث
برانگیختن

[illegible]

هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پریر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد

ور ازل بسته کی بود عملش / یک غلامست خانه زاد ازلش

از ابد دور دار وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان

کی مکان باشدش ز پیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چکند / آسمان زا خدا آسمان چکند

نه بارکان ثبات اوقاتش / نه مکان جای هستی ذاتش

ای که در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست / در خور عز لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و عرش نبود / استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان / ذات او بسته جهان میدان

کاستوی آیتیست ز قرآن / گفتن لامکان ز ایمان است

عقل چون حلقه از برون در است / از صفات خدای بیخبر است

در صحیفه کلام مسطور است / نقش و آواز و شکل از او دور است

نزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریف است / نسبت کعبه بهر تعریف است

فی التنزیه

دهر نی قالب قدیمی او / طبع نی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی قولش / همچو جان از قضا و بیطولش

این و آن هر دو ناقص و ابتر / آن و این هر دو ابله و بی بر

ماده او ز کهنه و نو نیست / اوست گر هستها بجز او نیست

نه نهایت نه ملک او معروف / نه بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه نخرد / سوی توحید و صدق بنگرد

دیده عقل بین گر بیند حق / دیده رنگ بین نه بیند حق

باطلست آنچه دیده آراید / حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد بخلط و وهم محیط / هر دو دون لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او / بکدام آینه درآید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند / کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس ببینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد / طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود / نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه است / کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار

طول بحسابش

مخروطه شمشیر چوبین

جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو

افریدت ز صنع و بی تکلیف | کرد فضلش ترا بجو تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدین تزیین | دیده را از دهان پر از یاسین

زیر گردون ز امر و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یکجای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست

کینه را مدوز و پرده مدر | کاسه را ملیس و عشوه مخر

همه اضداد و لیک از امر اله | همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد با مر قدم | زده پرگار در سرای عدم

چار گوهر بسبع هفت اختر | شده پرگار را گزارشگر

آنکه پنجاه زد ترا پرگار | هم تواند گزاردن پرگار

نیست گوئی جهان زشت و نکو | جز از او و بدو و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و ماده هیولانی | طبع والوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایه الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای | سوی او کی بود سفرت از پای

نور خود ز آفتاب بستر دیده است | عیب در آینه است و در دیده است

هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌بهره است | از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است

تو نبینی بجز خیال و حواس | چون نه سطح و خط و نقطه شناس

تو در این راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی

گو بدانکس در این مقام فضول | که تجلی بداند او ز حلول

گرت باید که بر دمد دیدار | آینه گرد دار و روشن دار

کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه ننماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش | بتوان دید از آنکه در کل خویش

بگسل از سلسله که پیوستی | که ز کل دور چون شدی رستی

زانکه کل مظلم است و دل روشن | گل تو گلخن است و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا مهیاتر

چون بهمت فزونش بود اخلاص | گشت بو بکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل سهر باز شدند / برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زایشان / آنچنان کمرهان و بدکیشان
هیئت و شکل پیل پرسیدند / و آنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل / هر یکی تازنان دران تعجیل
آمدند و بدست بسودند / زانکه از چشم بی بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال دل ازو پرسید
گفت شکلی است سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
و آنکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشته است مرمرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناک است و مایهٔ تبهیست
و آنکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است / راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگان را فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی / علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال
از خدائی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول الکیفیة مجهول

و الایمان به منقول

[illegible]

بوس
سخن [illegible]

غتفره
بالضم احمق

زانهمه گفت قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره هر آنچه و چون / انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان در او مآویز / وز خیالات بیهده بگریز
و آنچه نص است جمله آمنّا / و آنچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرورا گفت رادمرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو اصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد
و آنکه او دست و پا نداند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان
ورنه تو از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جمله [illegible] اند
فی تقدیس [illegible]
[illegible]

صل
پای بست
پرسیدن
[illegible]

آن سرای بقا راست معد — یوم بگذار و جان کن از پی غد
ور جهان زشت و نیکو چپ و راست — نا خلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خورسند
پایهٔ اول اندر و حلم است — کو بتحقیق خواجه علم است
شده در دم بگدگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای نتیجه آدم
منیت از بهر آسمان ازل — نردبان پایه ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگر چه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد
تبرا از کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستم از اخیر
از پی کار رت آفریدستند — جامه خلعت بر بریدستند
تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان حلل طامع
ور دو عالم یکی کند صادق — سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک ملک از کجا بدست آری — چون مهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی — کی رسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی نم میغ — دسته گرز دان و قبضه تیغ

معد: تهیه شده
خلقان: جامه کهنه

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید — اژدهایی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید — لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد — پای بر تارک زمانه نهد
عقل داننده اندرین ماند — زانکه درماند هر که زین داند
ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا انبار دهد — تا ترا کوک کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد محتاج — زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور — دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای — که نگهداشتش خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس — او ترا بس تو کرده زو بس
سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را بگشت آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص — از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش — گر به بندی تو پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر — بیش بینم که بر سمیع و بصیر

جراد: ملخ
عذل: سرزنش است

او بجز کارساز جانها نیست / نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب الرزق الراتب

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی / کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چیست بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کاین هر دو آن همی آشام / کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون فرود است فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو رواست / عوض دو چهار در بر جاست
زین ستان زان برو به پیروزی / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند

منید مخفف نومید است

آنچه داری تو دل بدو مسپار / آنچه او داد استواران دار
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را
تو خزینه نهی نه بینی باز / چون بدو دادی او دهد به تو باز
زر با آتش دهی خبث سوزد / زر صافی ترا بیفروزد
بد که او سوخت نیک داد به تو / دولت از چرخ سر نهاد به تو
نفع آتش اگر مقیم تراست / آتش آرای ازو گر تیر است
یار مار است چون رمی ز درش / مار یار است چون روی به برش
ای صدف جوی جوهر الا / جامه جان بنه به ساحل لا
هست حق جز به نیستی نگرای / زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در بقا به ره ننهی
چون شوی نیست سوی حق توئی / تا بوی هست راه دق جوئی
گرت دست زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال / از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او / نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تعیین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست

[illegible]

حضرتش را برای هادی ور | بی نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری ششمیر | گربه را نسبت سگی را پیر
تو مرا آنرا که رخ بحق نارد | بت شمر هرچه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق | من نگویم که مردمست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت | زانکه ناجسته سگ شکار بیافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد | نه ز تازی بکار رها به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | در ره عشق پیش رهرو حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو و کوشش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ از آن پس ترا غلام بود
هم از و دان که جان سجود کند | کار بهم ز آفتاب جود کند

الصافی الهدیتم

هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک ز جود کس گشتند | باسخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | ورچه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گرچه خوشند | چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
مسنجن چون شکر همه نوشند | بسخا دل درند و جان جوشند

[illegible]

نخستین قدم که ز آدم | پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا | داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفکند | در فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد
نه سلیمان نگر که از سر داد | پوستین امل بگازر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی | زد و بذرفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فسر الهی داد | هم بخوردش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از شناسی خفی و لطف جلی

[illegible]

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را از پی دفع ستم / نفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی بگازران زمین

چون شد از آسمان دل طاهر / هم بجان مست هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این سرا آمد

هرکه گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید ز جاهلی نبود / ور نگوید ز کاهلی نبود

دیدی ای خواجه سخن فربه / که ترا در دل از سخن فربه

در خموشی نبوده لهو اندیش / یا زگفتن نبوده لغو پریش

روز و شب را بمسطر انصاف / تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند / پیر با نان همه زبان یابند

تو در این گفت من مدار شکی / باز کن دیده بر نگار یکی

در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیه کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر ره زدن دارند

کن دو حرفست بشنو هر دو / هو دو حرفست بی هو هر دو

ذات او سوی عارف عالم / برتر از کیف و ما و از هل و لم

صنع او عدل حکمتست و جلی / قهر او مکر غرتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش غور / لعبت چشم و دل بکنهش کور

عقل [illegible] دیدار / [illegible]
چون روان [illegible] / [illegible]
گفت در گوش [illegible] / صفت ذات او [illegible]
نام او جز بگوش جان مشنو / وصف او جز بعلم جان منیوش
نقطه و خط و سطح [illegible] / جسم چون بعد و جسم بی چونش
[illegible] از درون مکان / خالق این [illegible]

هیچ عاقل وراو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب

مطلع رهنمای و اسرار / نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست

زانکه اثبات هست او نفیست / همچو اثبات ما در اعمیت

داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد

وهم او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که روش دو / زشت باشد تو او و بوی او تو

گر نگویی بد و نکو نبود / ور بگویی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بگویی مشبهی باشی

چون برون از کجا و چون بود او / گوشه خاطر تو کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند / آنک آنک بهرزه میگویند

باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکو کوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرچه کرد کند / تو ندانی بد است درد کند

به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده از حکیمی قوت / هر کرا پیش حاجت آید پیش
همه را داده است هرچه درخور / از پی جنس نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول / زانکه او دیده [illegible] قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

اعمی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه / تو زمن راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر
هست شایسته گرچه بد اخشم / طاق ابرو برای جفتی چشم
هرچه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره ساز از بهار نیز و شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکیست از و نیاید بد
آن نکوتر که هرچه زو بینی / گرچه زشت آنهمه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج
لیک مارش کنج بر سر اوست / دست و پای خر دبر از اوست

التمثیل بعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شمارستی / بر فلک مه که دو است چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفته است / کاحول ار طاق بنگرد جفت است
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنان که احول گزین

کی شود بی سبب نمود هٔ تو / بوده حق چو عقل بوده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد
سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر و زو زیان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد / که نه بحران چو چیز ران باشد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گوبران گوش پشه ران با اوست
شپش ار هست ناخنت هم هست / کنگ را گوشمال چون زر جست
کوه اگر پر زمار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور زگرد دم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری
درد در عالم ار فزاوانست / هر کجی راهنمارا در مانست
در بهم آویخت از پی تصویر / کره زمهریر و کوی اثیر
معتدل گشته جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهند آن نجنبش این بسکون
ملکوتست و ملک بر عالم / زیر تخت نور و تحت ظلم
کرد بخش این دو مایه را در صنع / چون بگستر د سایه را بر صنع
ملک از راه لطف خاک زاد / ملکوت از شرف روان زاد
تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

پوده
پوسیده

بحران
چوب خاره

زشت و نیکو بنزد اهل خرد | هر دو بنکیست از و نیاید بد
بخدائی سزا مراورا دان | شب و شبگیر کن مراد ا خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نه بینی که طفل را د آیه | گاه خورد دهد با ولین پایه
گاه بند دورا بگهواره | گاه بنهد برش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد | گاه دورش کند نبیند ازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش منیت مهربان دایه | بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند | شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط | میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج | که بدانی که ورا کند محتاج
آنکه از د جهان بکن بیکون | چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کاید قضا آفاق | هیچ بد نافرید را طلاق
مرگ این را هلاک وا ز ابرگ | زهر این را غذا و از او مرگ
چون ترا از درون دل نگاشتست | آینه تو زنیش دل بر داشت

پای طاوس اگر چه پر نور | بشب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم | نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک | زیر بشش عقل و جان میانه ملک

فی صفت قدر

نقشبند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه ناهست او | صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب | کوزه سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه ناجوان مردان | در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم | ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت | ماده را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدا ری | تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست پیرنگ و مایه پرگار | نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد | فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل جایش را | هرچه در قوتست رایش را
هر که گشت از برای راه خموش | سخن او حیات باشد و نوش

لطف حق سایه افکندش بدل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بپاید بس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بجس زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا تو بزین شراب دهند | بوی و رنگش همه باب دهند
تا از آن نغمه با تو گوش کنی | وحده لاشریک له شنوی
پیش سودای رنگها بزی | گر کند عیسیت رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ بر داری | در یکی خم ز نیل برون آری
بتحقیق شنو نه از سر جهل | نیست این نکته بابت نا اهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز نیمش | یک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خفته کونست | فر و عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والاشغال

با سیه باش چون نگزیرد | گر سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آرزو طلبست | پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نرزد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطنست | جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان در این کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود بینندازند
بیخودی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتی | وی که از چار و نه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نغز | لیکن از راه حق به نکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست | که ازین هیچ حق مطلق نیست
خر بی زاد راه عالم حی | زور لاخیر دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زرداران | همچو لاشی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

گرازیدن بالضم خرامیدن
نوشتن بکسر بالفتح درنوردیدن طی کردن

لطف او را چه مانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و برخ او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست — خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرد اوست — آسیا است و آسیابان اوست
حکم فرمان عقل فرمان گیر — نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین — هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد — گردش چرخ چنبر گذرد
بیخبروار در مشیمهٔ لا — کرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او — سور او همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شو وای — کاسهٔ تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی — گرچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا انگیخت — ورنه زی او برنگ یکرنگخت
کی بفعل و بدست و پای رسد — بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکو و زور بد است — عور و زنبور خانه شور بد است

برخ — بالفتح بمعنی بهره آمده است و در اینجا مراد نصیبیست
حذق — بالکسر تیز ذهنی
نورز — دروغ
خام — بمعنی ناپخته
توختن — واپس دادن

قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بجود قائمی بپوش و بخور — ور بدو قائمی مدو زو مدر
بی تو کل مسجد است و با تو کنشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
هرچه هست ای عزیز هست از او — بود تو چون بهانه یاوه مگو
بی تو خود کارها همه کرده است — با تو چون کرهٔ بپرورده است
تو توئی مهر و کین از آن آمد — تو توئی کفر و دین از آن آمد
بندهٔ باش بی نصیبه و چیر — که فرشته نه گرسنه است و نه سیر
از تو بیم و امید دولت زاید — چون تو رفتی امید و بیم نماید
بوم کو گرد کاخ شه گردد — شوم و بد روز و پر گنه گردد
چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان پذیرد مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالبند و او مطلوب
نیست علت پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جوئی جای
مهر دین بر نیاید از تلقین — نه فرو شد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهشت او را به — پادشا گر بد است ما را چه
تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا ستهی

چیر و نصیبه — هر دو بمعنی حصه و بهره باشد
ستهیدن — ستیزه کردن است

[illegible]

پیش تا صور در دهد آواز | خویشتن را بکش بچشم نیاز
گر بپذیرند گشتی آسوده | ورنه انگار بوده نابوده
بر در بی نیازی ار که و مه | گر تو باشی وگر نه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر درش نباید کم
چون برون تاخت چشمهٔ روشن | حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه طمطراق آب و گلست | ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی مشتی خس | طرقوا کوی نور خویشش بس
آن چراغ تر اثبت امید | خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را ننشاند | جان او نیم عطسه بستاند
پس درین کوچه چیست راه شما | راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید | چون خران سال و ماه معذورید
روز بهر خروس کی باید | چون بود وقت خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بد | ترست از خود بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید | رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر وامن الرعایا

گرد روزی عمر بر بلندی | سوی چوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک همی سرافرازی

مصارعه: کشتی گیری

مقرعه: بفارسی کلنگ

[illegible]

نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر برباد
نیک باشی نه درد سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش | مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحرمت آبادش | که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان | چه شماری لسان بر زبان
جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان اوست خندانست | دل که بی یاد اوست سندانست
شدی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت چو گل شود پر زر
سیر جان گرد جان بخور درا | تشنه دل گرد عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب | تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است | یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید والشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکونامی

ثوری کلام از عبادت و مرید بایزید بود

انچنان یاد کن که از دل و جان | نشوی غافل از زمان بزبان
یاد دار این سخن از آن سپهدار | مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه | ور نباشی چنین تو واغوثاه
انچنانش پرست در کونین | که همی بینیش برای العین
گر چه چشمت ورا همی نبیند | خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهد نیست | ذکر در مجلس مشاهد نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار | آب جوید کشد هم آبش زار
فاتحه غایبست کو ید کو | تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر از هیبت است منال | گر ترا حصه غیبت است بنال
ناله شوق فاخته شنو | حالت شوق ساخته بدو
کانکه خشنودی احد جوید | نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود | در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنگه شوی که در مامن | حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا درین خطه تکاپوئی | با همه پشت با همه روئی
چون ازین خطه یکدو خطوه رفت | جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی کفر و زندگی این است | هر چه گفتند مغز آن اینست

[illegible]

اجل آمد کلید خانهٔ راز | در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت | مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامه بمهر آورد | وز پی تو نجاتت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سحی نامهٔ خدای عز و جل | بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند | صبح دولت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید | و آنچه کژ است راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود | مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مردی خرد درین معنی | که سخنهای او بود فتوی
حقه انداد می ز حرص و غلو | [illegible]
خلق عالم همه بخواب درند | همهٔ عالم خراب درند

سحی بالفتح بند سرنامه

ترهات بیهوده [illegible]

کم زدن [illegible]

[illegible]

پای آزاد قدم عدم کرده / دست ایزا ندم قلم کرده

با دمیت نعاد مقرونست / خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار ز بیم گزند / نیکو از فدا شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سر سری داری / گر تو با حق سر سری داری

مرد گرد هفاد خود نشد / شیر صندوق خویش خود نشکند

ای ز خود سیر گشته جوع آنست / وی دو تا از ندم رکوع آنست

گر تن و جان خود بری کردی / گرد تنهائی و سری گردی

ایچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز / در ره صدق جان و دل درباز

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آزاده دین کند مستش / گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزاد گرد آنجا نیست / حلقه در گوش و بند بر پا نیست

لیکن آن بنده به که مرکب تخت / لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

[illegible]

ایچ یعنی هیچ

[illegible]

حلقه و تخت نسخه بدل

چون ازین شاخها شدی بی برگ / دست از دهر کش زنی با برگ

نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون ز شاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای گر طارم هدی دور است / نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید

آدمی هست شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و ناز / به از آن باز همان دهد باز

گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در باز / [illegible]

[illegible]

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و عزتش کفار

[illegible]

دماغ مخمور کنایه از مستی است زیرا که بواسطه انجره خمر [illegible] بی [illegible] شود

قهر و لطفش که در جهان نویست	تهمت کبر و شبهه ثنویست
لطف و قهرش نشان منبر و دار	شکر و شکرش مقام مفخر و عار
لطف او راحت جانها را	قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرده را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون بفتح آمیزد	کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار	کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده	لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست	اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است	که روانت بلطف پاینده است
آرد از قهر و لطف سازنده	زنده از مرده مرده از زنده
دانش او رهی رعایت کن	بخشش او مهم کفایت کن
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ	باشه ملک را ز پشه لنگ
باز چون اسب لطف از زین کرد	لقمه کرم را ملخ چین کرد
خود از و نزد عقل و رای رزین	کرم سیمین بود ملخ زرین

خسروان در رهش کله بازان	گردنان بر درش سراندازان
پادشاهان چو خاک بر در او	بر سیده فراعنه از بر او
سکی ترکت غول نو برده	صد هزاران علم نگون کرده
فرش مشتی گرسنه بنوشته	چاکرش از یکی دو ناگشته
هر که در ملک او منی کرده	از ره راست توسنی کرده
گر بگوید بمرده که برآی	مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزنده که بمیر	مرد در حال ور چه باشد میر
خلق بعز و بعفش از افضالش	هیچ ترسان نبوده ز اهمالش
گردنان از طعام زهرش لب	سرکشان از لگام قهرش لب
گردن گردنان شکسته بقهر	ضعفا را ز لطف داده دو بهر
سرعت عفوش از ره گفتار	برگرفته رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده	سبقت رحمتش نکو خورده
تائب ذنب را بداده پناه	پاک کرده صحایفش ز گناه
روح بخش است و روح در نه چو ما	پرده دار است و پرده در نه چو ما
او ترا حافظ و تو خود غافل	ایمنت بعقل ظالم جاهل
خوی ما او نکو کند در ما	مهربانتر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند	مادر از کجاست با فرزند

آدمی را ز ذره ظلوم جهول | فضل حق را همی نهد بفضول
خوب کار او و زشت کار شما | عیب‌دان او و عیب‌دار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب | عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک | کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه | لشکر لطف او پذیرهٔ آه
آه عارف چو پرده برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست | کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما | او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار | ورنه بر خاک کی بدی این بار
هر که شد نیست باشد او را هست | هر که افتد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او | نپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شربت یک یک ز خلق دانسته | داده و ضد آن تو دانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند | خر طبع تو در گلت ماند

۳۷

آنچه در خاطر تو او داند | لفظ ناگفته کار بشنید اند
شادی آرست و غمگسار خدای | راز دانست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولوا الالباب | بیم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد در نعیم معد | تا تو با نار جفت کردی غد
کرد قایم برای نظم و قوام | متقاضی بر جسم در ارحام
گرد از حس پای مور آگاه | مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنگ گر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی به صبر ازو نشکیفت | هیچ عقلش بزیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام | تو بر اندیش و کار گشت تمام
بر زبانی برش زبان دانست | قوت جانت ز خوان بی تابست
آنچه از بهر آدمی آراست | آرزو آنچنان نداند خواست
او کماهیش خلق دانسته | دیده و دانش تو دانسته
زیر گردون ز عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد

داج: سیه

تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو مر ورا که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌ببیند حق / گویمت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می‌ببیند و بس / میسکنی اینت شوخ دیده و خس

خود ذکر قیتم کسیت محرم نیست / حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو او گر بهر مرا بپوشاند / نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت / ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود در میان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه از روح ور وز روزی از وست / نیک بختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید / همه از روزی و حیات جدید

ها حاجت هنوزشان در حلق / جیم جودش بداده روزی خلق

خبر بنان نیست پرورش ما را / خبر شره نیست ناخورش ما را

او ز تو جبه بند کان بجهد / ناخورش را چو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری بگفته او راست

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور گرده برگرده است

این گرو سخت دار و نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

نه از آنی که جان ز تن برهید / بیقین دان که روزیت برسید

سفله دار در بهر روزی بیم / نخورد دیگ گرم گرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گرد رها

مرز ما نراست کهنه تو بر نو / مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم قدیر / تو زهیر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

که خدائی خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج

که خدائی همه غم و هوس است / که رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد بحالت / سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التفسیر

زالکی گرد سر برون زنهفت / کشت خویش خشک دید و بگفت

کای هم آن تو و هم آن کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت / گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

گبر را گفت پس مسلمانی — زین هنر پیشه چند دانی
گر تو این مکرمت بپذیرم — مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا بگیرند — آخر این رنج من همی ببیند
زانکه او مکرمست و با احسان — نکند بخل با کرم کیشان
دست درباخت در زهش جعفر — داد از دجله‌ای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید — بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفعل فضول خلق مبند — دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز از زره نیاز — در حجابی لسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شماست — الف لاآی او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب — پارسی آب دان و تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش — سر قدم کن چو کلک و میجویش
تا بدانجا رسی بجست درست — که بدانی که می نباید جست
باز پرسید کاهلی ز علی — چون شنیدند ز زبان دل گسلی
که بگو ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل — سوی او باز خود مشو مایل

جان و دل در رهش نثار کنند — خویشتن را از آن شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش — خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود — عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر — کاب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست — بار بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست — که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین — نیک باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لیفش — که همان محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب — تا نجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش — نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست — همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گوئی — بد و سه چار و پنج چون پوئی
با الف با و تا بود همراه — با و تا بت شمر الف الله
عقل و جان زآن بنزد او چه خطر — دل و دین هم فدا کنند کفر
پرده عاشقان رقیق تر است — نقش این پرده‌ها دقیق تر است
دست و پائی همی زن اندر جوی — چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رهی گرد محنت عار ترا — ای حدث با قدم چکار ترا

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت ز دوستی بگزید — چشم شوخ تو دیدنی همه دید
برنگیرد جهان عشق دوئی — چه حدیث است این منی و توئی
نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم — هر که جز او همه بود همه کم
چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار — نیش نوشش شمار و خیره مخار
از پی زنگ آینه دل حر — لاست ناخن برای هستی بر
مشو از راه ناتوان استن — هم چو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق به نیست بگراید — زاد این راه نیستی باید
گرت هست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند
نخوانی که از کتاب خدای — نیست اموات مرد دل احیای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر — هر چه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمن دید — رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از قضا نیرنگ — نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی التجرید والمجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید — وانکه جوید بدایت توحید

از درون شب نماید اسبابش
وز برون شب نماید آرایش
ان ... ش کرد دنیا شب ...
... صورت ...
در طریق ...

بر درش گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید — پنجهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند — سگ بود سگ بلقمه خورسند
کشف اگر بند گرددت بر تن — کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان از تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته رفعت — پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او — هر دو عالم شد است نعمت او
وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو دار است کرد او بر گرد
کی ز لاهوت خود بیابی تا — تات ناسوت بر نشد بر دا
ای برادر بر آ تو در تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی پر آفات — پسر خر توئی و خر آبات
زانکه عیسیت از سوی لاهوت — هست در راه جمعه صلبوت
نیست کن هر چه راه ورای تو بود — تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در دانست — کعبه با طاعت خرابات است
تا تو با بود تو خرد تیره است — چشم عقلت از آن جهان خیره است

مرد نیست آنکه کفر و دین آورد
لاجرم چشم رنگ بین آورد
... در صفای صفت چنینا نیست

فی علو کلمة الله

انچه علم است جسم محض است
علم روح از ره حق و ذکر است

برادر تجرید

[illegible]

سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و گفتار کند مین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل
ورز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح بی مبهم
چیست ره اینچنین و ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دو تا کردن
تنقیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان ز خرد
رفتن از منزل سخن گوشان — بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش — در صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن باستان نیاز
با نیاز الهی که کشتی باید — دل برارد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل گردد — زان همه گرد ها حجل گردد
خان و مانش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل تدبیر کار خویش بساخت
پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت و نادانی — بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانیکه راز مطلق گفت — راست جنبید گو انا الحق گفت

[illegible]

تفرید

از تو تا دوست نیست ره بسیار — ره توئی پس بزیر پای درآر
تا ببینی بدیدهٔ لاهوت — حظ ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده — تو و ما رفته و خدا مانده
دل شده تا باستان خدای — روح گفته من ایستم تو درای
چون درآمد بطارم توحید — دل و روح از ستانهٔ تجرید
روح با جوهر هم پری سازد — دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی — تا کی آخر ز نقش زر هستی
چه کنی لاف مستئی بدر و نع — تات گویند خورد مردک دو نع
تو اگر میخوری مده آواز — دو نع خورده نگاه دار در از
من بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم احسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد — زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان — از پی بد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی نایسی — چون بخوردی تو طعم بشناسی
بر مدار از مقام مستی پی — سر همانجا بنه که خوردی می

از ازل پیش عشق همت ورکو — خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد — بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سرای پر او باش — ار بوی ورنه بر در او باش
آن کسانیکه بنده اند او را — بخدائی پسنده اند او را
کمر بند کی ببسته مدام — خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت — که ترا ابجد کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید — گر کلید آن بود ترا شاید
ساز پیرایه در ره تجرید — هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل غنا و ضرر — چون مسافر درای و در گذر
بر در بوستان الا الله — برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب — لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت — چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بنودم دوری — بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب — من دهم مرورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت از ماست — که ز دی و پریر می آراست

زانکه از حرف لا همی با آید — کس نداند که چند باشد راه
راه تا باخودی هزاران سال — بروی روز و شب یمین و شمال
پس باخر چو چشم باز کنی — کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس — گرد خود گشته چو گاو خراس
بنجو از هیچ آئی اندر کار — یابی اندر دو دم درین دربا
بی منی با نفاق بر درگاه — بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است — آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا دو دست همی — چون نداری بزرقش او دست همی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه — بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون چو از طریق شمار — شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف — بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز — هم بود بیست و چار ادم سوز
قاف قول بشهادتین ترا — بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد — نه با آلت بکاف و نون آرد
کلمه حق چو در شمار آمد — عدد حرف بیست و چار آمد
یعنی از حرف جان دوازده برج — یعنی ابجد دین دوازده درج

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر در این ره آفاق — همچو خضر نبی در این ظلمات
زیر پای آر گوهر جانت — تا بدست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز نعیم
پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش دیده دوست — پرده بارگاه او ئی اوست
پس بکوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنوه — تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی — که از او گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردم برزن — شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او چه بسیر پرسیدند — چون ورا فرد و ممتحن دیدند

شو مرا تو چون از روت رزق [illegible] — [illegible] تا انقطاعت
گفت بگذاشت مر ترا [illegible] — هیچ بگذاشت [illegible] بجای
[illegible] این زن من است با بجای — آنچه روزی [illegible]
بازگفتند روزی تو چه بست — گرد [illegible] کاهلست و عور [illegible]
گفت چند آنکه عمر با ما [illegible] — [illegible] روزی [illegible] کرد [illegible]
آن یکی گفت [illegible] زنی [illegible] — گفت روزی [illegible]

خمص
لاغر شدن
از گرسنگی
است

بازگفتند بی سبب ندهد — هر کرا زنبید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل — نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راستان شده تیره — چند گویید هرزه بر خیره
حاجت از او بود سوی زنبیل — گر نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست — هر چه خود خواست کرد حکم وراست
پس رساند چنانکه خود خواهد — که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل بنفس تو چند زنی — مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نه ره رو تو چون مردان — زو بیاموز ره روی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کم است ز زن
با تن و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان
دل نگه دار و نفس دست بدار — کین چو یار است و آن چو بیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدانجای ما و تو ماند — چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسید — بر بسد در خود و بد و نرسید
گوش سر دوست و گوش عشق گسیست — بهره این و آن ز بهر شکیست
بشیار ار چه گوش و سر شنود — گوش عشق از یکی خبر شنود
برد و سوی سر آن و گوش چو نیو — چه کنی بیش ازین خروش و غریو

[illegible] روز [illegible] چشم [illegible] — تا نبینی حقیقت [illegible] دو گوش
هستی دوست بینی [illegible] دیده دوست — [illegible] بارگاه او [illegible]
نی از [illegible] — [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] — زان همه [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] — همه در [illegible]
تا [illegible] — از [illegible]

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از نعمت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست چون آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل به روزیست
باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | اندهٔ دشمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان مست و خراب
طبل در خواب راز کرده فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزی است از شاه | لیک تند ار زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فرا رسد | مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد | شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه | کشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر [illegible]
ران چپ دختران و فرزندان
پا انگشت پس پسر و فرزندان
[illegible]
[illegible]

دست شستن ز کار نومیدیست | رقص کردن وقاحت و شیدیست
مزمر و طبل و آلت تغنیل | همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر | زن کند بیشک او شتاب اندر
باد گیر پس مصارعت کردن | غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب | رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب | این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که در مانند | محنت آن جنس را که بر کالند
از دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرق است و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باید از حلال برون
چون نبیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
آن زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد درو امید ازو بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پاره بست روزی دان | سیم و زر ذی و نیک روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود | روزی نیک و حلال بود

فی رؤیا الاثواب و الالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است | جامهٔ نو ز دولت انبوه است
بهترین جامهٔ نو بود [illegible] | [illegible]
مرد را نازست جامهٔ رنگین | اصل شادی و راحت و تزیین

مصارعه
کشتی گرفتن

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست / سال و مه بخت از و آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان و ردا کمال بود / کیسه و صره اصل مال بود
زر دبان اصل و مایهٔ سفر است / لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مرد دم امین باشد / آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکوش دار

فی رؤیاء الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید / چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه از آنکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا / همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز / از مواریث آنکه داند راز
مرد براز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی / مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال / چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد / مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

او بقهر [illegible] دلیل عیانست
[illegible] آن [illegible] بزرگی [illegible]
او شفا و [illegible] کرد حال
[illegible] دلیل [illegible]

فی رؤیاء [illegible]

[illegible]

شتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک و پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور / که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک باهیبت / همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بد گوهر / پر خروش و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان بتعبیر / بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بد کردار / که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه / دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ور ابتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ور است / ور کند قصد تو ترا ابتر است
گژدم و غنده و دگر حشرات / همه هستند یک بیک ز آفات
سگ بخواب اندرون عوانی شد / لیک بیدار پاسبان باشد

مرد بازی [illegible]
سبب جنگ و غم باشد و رنج

فی رؤیاء [illegible]

دیدن آفتاب را در خواب
پادشه گفته اند اهل صواب
ماه مانند رای زن باشد
دیگری گفت نیکو زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب
صاحب محنت است و رنج و عذاب
[illegible]
مشتری خازن و وزیر [illegible]

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

زهره خود هست مایهٔ رامش ... مایهٔ عیش و کام و آرامش

واندگر کو کبان برادر دان ... گاه تعبیر شان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد ... راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بُد و مادر ... کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر وا تعبیر ... درگذر زین که کرده تقریر

کس چو ما دید خیره غمخواران ... میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسان است ... غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقص الدارین

علت روز و شب خورست و زمین ... چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو در عمر تو مرید و مزید ... منیر در عقل دان نه در توحید

در دوئی دان شقت و تمییز ... در یکی و یکیست رستم و حیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی ... تا نه نهی کلاه سپر نشوی

تا دلت بندهٔ کلاه بود ... فعل تو پایمال و تبه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر ... بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود ... با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است ... نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره به هیچ روی مایست ... نیست گرد و زنیست گشتن نیست

آن نکوتر که اندرین معراج ... دست بر سر کنی نه بنهی تاج

گر پی عیب مرد ره پوید ... ور پی عیب کل کله جوید

گر همی یوسفیت باید و جاه ... پیش حق باز گونه باش چو چاه

پادشهنشاه خواجهٔ لولاک ... گفت لا بعث عینهم عنباک

چون سلیمان بکمال ره را دار ... همچو یوسف جمال چه را دار

تا نشد نقش صورت جاهی ... نشود نفس سیرت آللهی

در طریقت سپر و کلاه مدار ... ورنه داری چو شمع دل بر باد

سر که آن بندهٔ کلاه بود ... همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مر ترا دل آزاد ... درج پر دُر ز بی سریست آباد

ور همی بایدت کله ناچار ... همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد ... همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و التقرید

هرچه داری براه حق بگذار ... گر گدایان ظریف ترا ایثار

جان و دل بذل کن گر آب و گل ... بهتر از خود هاست جهد مقل

سید و سرفراز آل عبا ... یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بمقدار ... یافت در پیش مهتران بار

جنس و بگذار دنیی دون را ... تا بیابی خدای بیچون را

صورت و وصف و عین دربندند / آن رحم این مشیمه آن فرزند

صورتت پردهٔ صفات بود / صفتت شد عین ذات بود

هرچه ز انفس علم معرفتست / دان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات / وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی در آن گذرگه تنگ / با دو روحی و لعبتی یکرنگ

ای صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد ز اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد / جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست / زانکه صافی برون ازین ثفلست

تا زمین جای آدمی زادست / خیمهٔ روزگار بر جا بست

این زمین میهمان سرائی دان / آدمی را چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی بر جای / هست آراسته ور او سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان ببیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمه وا شود گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفس است / از تو او مر ترا عوض بس است

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

کس نبد آنقدر که دست رسید / [illegible] بشنید و [illegible] پیش

کو بپرورد [illegible] خورد و بنده و پال / روز چو در وسع بود و شان از مال

قیس عاصم ضعیف حال بود / [illegible] زر نیا بود

گر نکردی طلب [illegible] / رفت در خانه با عیال بگفت

آنچه بشنید [illegible] نهفت / [illegible] انتظار [illegible]

[illegible] استیار / آنچه در خانه حاصل است بیار

[illegible] رسید از آن ابکار / [illegible] شنفت

گفت زن چیز نیست در خانه / توشه زین سرای بیگانه

گفتش آخر بجوی اندر آ / هرچه یابی سبک ببر من آر

رفت و خانه بجست بسیاری / تا بر آید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / دقل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما باستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / نز سر هزل بلکه از سر جد

گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و در گوشه سبک بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

مر ورا اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه

مر ورا انتظار چون دارند / ملکوت آمده بانتظارند

زلزله اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف میجوید

کای کلیم از دوای کینه دل / [illegible] قبول

[illegible] این متاع قلیل / هست مقبول و نیست مردود خجل

من [illegible] این دقل بعیان / هست بهتر ز کوه دیگران

از نعیم جنان [illegible] / بهتر از [illegible]

قیس از آن [illegible] / زان منافق [illegible]

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن بکمال

دقل: خرمای زبون
نوا: هسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای انکه او دو دل باشد — از همه فعل و خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو انیقدر باری

فی الاتحاد والموده

در جهان یکزمان چو سود تو نیست — هیچ جنس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار — عیب را با سرای عیب چکار
تو ز عیب و قصد عالم عیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد بدست بی خردیت — از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را مکن بدرود — ورنه بر باز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال — بیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان
بینی آنکه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گوئی رسید کی چه بود — در ره دین گزیده کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نهٔ — تا رسنده بوی رسیده نهٔ

[illegible]

از پی این دلق هفت رنگ برار — جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی — همره آفتاب و ماه کنی
همه خود ز خویشتن کم کن — وانکه اندم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذرهٔ با تو — نرسی هیچ کو نه انجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ — خیره و بی نفس راه را بپیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لایبلی

بود پیری بصبره در زاهد — که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم — تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم — نیش گویم که مرگ و در گذرم
گوید انگاه نفس من با من — که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سوال کند — آرزوهای نفس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور — گویمش کو خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس — نتوانم زدن من آن دم بس
بخ بخ انرا که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی — عالمی بحر خرد و توانائی
برگذشت و بدید زاهد را — اندران پارسای و عابد را
گفت و گفت چون درین بالا — ساختی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنی شده غمناک
باز دنیا شده است در پرواز — در طلب بهر دنیا را او باز
بر بالای صفه ... — در جهان صومعه ...

وای اگر زمن خدا نکند / در طلب گردنم خطر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندر او مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندر آن بر و بوم

نام آن شهر شهر قسطاط است / ساختش تا بحد دمیاط است

اندر و مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی نگرد

و ندر آن شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش ببو بارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ / بیهده راه زاهدان مپیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من و دی و بیم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم چاره رها گشتن

گفت با زاهدان شود حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب

[illegible]

از خورشش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند

توتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم تکیه و رکعتی بشتاب

پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد

یک دو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هرچه امروز هست آرایش / دانکه فردات باشد آلایش

زن کند پاک همه معانی / مو و ابرو و روی و پیشانی

دل بدینجا غریب و نادانست / تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جعبه / که تحری بداست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی

پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این سپهر زندانند

دل چو شد کعبه خزینه راز / چه کند نکته منهی و غماز

نکته معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزیند / هرچه زینجا برد همان بیند

قال النبی صلی الله علیه وسلم فرغ الله تعالی عن الخلق والخلق والاجل والرزق [illegible]

هرچه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار [illegible]

چون کلید نماز پاکی تست
قفل آن در ز عیبناکی تست
پاکی کن ز نجس ... راه فلک
باده کی ... ز ... برای ...
تا تن چون ... اینست و ...
نا ازان ... سر ...
حکم ... کن ز راه ... لطف ...
تا نیاز ... بطوع ...
... و جان ... دو بار ...
... ز ... ب ... ان ... بود ...
... سوی ... ناز ...
... ز ... در ... سر ... از ... دو ...

خیز و تر دامنی ز خود کن دور — ورنه نبوی در آن جهان معذور

چیزی اینجا بکس نخواهد داد — داد نی داد و آن دکر همه باد

خیز و بر خوان اگر نمیدانی — شرح این از کلام ربانی

نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل

لن تجد سنتش ز تبدیلا — لن تجد ملتش ز تحویلا

آتش اندر غم و زحیر زنی — گر کنون نفس را بتیز زنی

بر کشیر دو جهان عشق دو لی — چه حدیثست این حدیث تو لی

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة آلخمسة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة الصلوة بخده زعه وما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک وتعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک

الصلوة تبنده الخ

بنده تا از حدث برون باید — پرده غیر نماز نکشاید

الصلوة

اصل و فرع نماز غسل و وضوست
صحت و ان مفصل از و از وست
تا تجا روب لا از و نبی راه
کی شوی در سرای الا الله
چون طهارت کنی نماز گزار
چون ز ا زنو و ل ... در ... کرده نماز
... نماز از نماز ... زخمی بخت
... زدی وجودی طهارت نبست
... کشتن نفس تو کی طهارت نیست
چون ... بکنی ... تن ... زندور
روی خود ... زدود ... و غسل ...

سوی خود هر که نیست بار خدای — ده هش در نماز بار خدای

سگ بدم جای خود بروبد باز — تو زر و بی چه برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت کن — هرچه جز دین از و طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی — گون در آب و در آسمان بینی

ورنه ابلیس در درون نماز — گوش گیر د برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم — تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هژده هزار عالم دان

پس بداین کین حساب بار بگیست — زانکه هفده به هجده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار گذاردت به نماز

هر که او هفده رکعه بگذارد — ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی — از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بینند در دین غنیمت تو — نکنند هم نماز قیمت تو

خالق اول ز غسل در گیرد — گر جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هرچه پایت بست — همه در جنب حق جنابت تست

تا ترا غل و غش برون باشد — غسل ناکرده تو چون باشد

مفصل

مرگ چون جان تو بر انگیزد — از نیازت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک — روح خود در نماز بین چو ملک
با نیاز آی تا بیابی بار — ورنه یابی سبک طلاق سه بار
کان نمازی که در حضور بود — از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة وقصة امیر المومنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار — یافت زخمی قوی در ان پیکار
ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراح آن چو بدید — بسته زخم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز — گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش — ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد — او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی — آن مر او را خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست — وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین — آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو — بر ایزد فراز رفتی تو

ملان
نهی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد — سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد — خاک باشد که باد بر باشد
تن گداز د نماز بار خدای — خشک جنبان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نا اهلی — چون بجوید طریق بوجهلی
کاندرین ره نماز روحانی — آن به آید که خشک جنبانی
گرت باید که مرد باشی مرد — خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز نجبه در خوشاب — هم تو دانی که در نمانی از آب
تا بداند حق از هوا و هوس — اینهمه هیچ نیست ای تو و بس
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ — گرت نبود مراد نبود ننگ
مرد کز آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر — تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه فلک — با شکوه شود کلاه ملک
عدمت با وجود یکسانست — هرچه تو خواستی همه آنست
بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین
با دعا یار کن انابت حق — تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهند تا پیچ جواز

خشک جنبان
کنایه از کسیکه حرکت
بیفایده و نفع کند

دوست دانی نه بنده مرخود را / این بود رسم مرد بخرد را
همچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش بر و بسته
بی بهای آدمی کم از دده است / هر که او بهیدست بهیده است
توبه زین طاعت تو ای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون
چون سپر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدا ایم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت بست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملاه

بوشعیب لامی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل صایم الدهری / با قنا ز زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود درخورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت نخ نخ رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خورسندم

بود ترسش از آن عقوبت و بیم
با زن از حسن زینب بعد تمام
بهر تنگی داشت عز صومعه را / بهر آن کرد
قانع از حکمه [illegible]
بود با پاره [illegible]
بود بوریا [illegible] سر کنت
[illegible] ابو شعیب [illegible]
[illegible] کاین [illegible]
[illegible]
[illegible] حلال [illegible] بپسندم
[illegible]

کی بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
جبهه بنده را ز عین تراب / بوریا بوده در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاتب او
بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت معذور بودی و معذور
آنشب از ضعف روزه آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعده کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من / بیش از این است کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است بقسیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه این مزد هست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی / بارستیز ز نیم خویشتنی
مر ترا زین نماز زیر پر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در حصن خود نباشد نمو
دیم گاهی است هیچ ان بی نمو
هر نمازی که با حضور نبت
دانکه در حصن بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز
ور نباشد خشوع بشنو راز
مرد باید که در من [illegible]
ور نباشد خشوع و عمارزی
دیو بر [illegible] کند بازی
[illegible] چون بخوانی
[illegible] چه خوانی

بود وی مقدور

فی الافتخار و النتیجه

شمع جمعیت نیاز از زر دل / مطلع هر طلوع از زر دل

چون در دل ز نیک باز آید / [illegible] به اقبال

[illegible] ره استقبال / [illegible] دوست [illegible]

[illegible] گویا کردن / [illegible] چون افزون

[illegible] روی چون [illegible] / [illegible] اعلیات

[illegible] سلام [illegible] / بابت فیض

گرده در ره دعا برپای / صد هزاران عنوان سوطربای

لاجرم حرف آن زکوه مجاز / چون صدا هم برابت آید باز

فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بو یا شد

دل و جان زابعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو

هست در امر تو کن فیکون / نیست کس را که این چه و آن چون

بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی

انکه آگه شوی ز نرخ پیاز / که بیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان هنا ز بیمار است

تا نداری سپر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی

پیش شرعت ز شعر جستن به / بیت را هم چو بت شکستن به

شرع ز اشعار سخت بیگانست / گرچه با او کنون هم ازجانست

هرچه ما را مباح و محظور است / شرع و شعر از سرای تن دور است

فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند

خلق و خلقت بود بصحبت خلق / بر از خلق تا نبرد خلق

نیکوئی با عدوت از خرد است / که فلک نام تو ز نیک و بد است

سایبان نیست عقل بر در او / خواجه تا نیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او درخور الهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نه بگسسته

از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر بر و گردن

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست

نیک درمانده ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

متقرر بخطه ملکوت / متوجه بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رد بکبر و بازی کرد / بر کبر و بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنی رد

اور تو جنت تو مید اند / چون توئی را بخود همی خواند

میکند بر تو عرضه حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک

کرده ام وصف [illegible] تقصیر / هر چه خواهی [illegible] روی بیدل

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دره آخرت زبهر شود — کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب — بدو رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد موش خانه دوزخ تو — دره آن سپرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند — برخود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان — چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی — زین جهالت مگر جدا گردی
درجهان جز آب پر ضرر — از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه خردمندان — آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من — مهربان تر ز من تویی بر من
آنچه بدهی به بنده دینی ده — با رضای خود دلش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن — نسب باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن — وز من افتادنست و شخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم — پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست — خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت — نکند هیچ لابه ام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی — مردم دیده شد خیانت شوی

[illegible]

چکنم نعمت تویی و دویی — چون یقین شد که من منم تو تویی
چکنم با توقف و دو همه — چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد — گر تو او را ذخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانگم — بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در رحیم من — جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای زعلت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری — که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما — که نه او به بود ز هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم
عز تو ذل خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت
بگذر دیان کن از بدیها پاک — چه بود پیش پادشاهی خاک

[illegible]

تنگ در مانده ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز
آنچه نسبت بتست توفیرست — وانچه از فعل ماست تقصیرست
بر در فضل و حضرت جودت — بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه وفضله

ای خداوند قایم و قدوس — ملک تو نامساس و نامحسوس
از تو چیزیم و بی تو چیز نه ایم — با تو سیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست — کرم تو بسوی تو بس نیست
دینمان داده یقینمان ده — گرچه این هست بیش از اینمان ده
گرچه بر نطع نفس شه ماتیم — تشنهٔ وادی سمواتیم
کسی از بد همی نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای نهان دان آشکار بین — تو رسانی گمان ما به یقین
ای مراد امل نگاران تو — وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست — جان و روزی همه ز نعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر دین — شربتی بخش پر ز نور یقین
نیست نزد انسی و نز بشری — جز توام سوی تو وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنبشت — همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هر که هست جمله گزیر — ناگزیرم توای مرا بپذیر

رنج بر درگه تو آسانیست — بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کشش تو از برای همه — پس قبول تو خونبهای همه
از تو برتافتن عنان عمل — چیست جز آیت و نشان دقل
صورت قهر در دلش روید — هر که جز مهر حضرتت جوید
بسیرت ما ز صورت اشرار — وارهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای — وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان — در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینهٔ تزویر — غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند دوزخ — چه جهنم چه حجرهٔ طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود — خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو — گریه خندند عارفان از تو
بر درت خوب و زشت را حکم — خود تو هستی بهشت را چه کنم
همه را کام و کار و بار از تو — بار ما رست و ما ز بار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم — نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر بار و اثم جفت — از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد — که فقر و مایه و خسی باشد

گفت اجرت فزون ز دردسر است　　لیک کاری عظیم و با خطر است

ایمنی از قضا تنا هم گاه　　هست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام　　آن عزازیل وین دگر بلعام

چون ز درگاه تست کومی ال　　خواب را زیر پای جیل خیال

همچو شمع آن گرانماند همی　　در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه و زر چکنم　　دین و دنیا توئی دگر چکنم

تو مرا دل ده و دلیری بین　　روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش　　کمر کوه قاف گیرم کش

یار آنی که بخرد بنود　　وان آنی که آن خود بنود

هیچ خودبین خدای بین نبود　　مرد خود دیده مرد دین نبود

تنگ درمانده‌ام درم بگشای　　ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای

گر تو مرد شریعت و دینی　　یکزمان دور شو ز خودبینی

ای خداوند کردگار غفور　　بنده را از در تو مگردان دور

بستهٔ خویش کن ببر خوابم　　تشنهٔ خویش کن بده آبم

گر بدوزخ فرستی از در خویش　　میروم نه بپای از سر خویش

آنکه امر ترا خلاف آرد　　دل چو از غفلتش غلاف آرد

دل از این و از آن چه باید جست　　درد خود رهنمای مقصد تست

[illegible]

تو چو بط باش و دینی آب روان　　ایمن از قعر و بحر بی‌پایان

قدمی را که با قدم نقل است　　سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عدل تو تمنی را　　امر دین را و عقل دنیی را

آنچه زاید ز عالم از امر است　　وانچه گوید نبی هم از امر است

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو　　یرجع الامر کله زی او

هرچه در زیر امر جبارند　　همه بر وفق امر برکارند

همه مقهور و قدرتش قاهر　　صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و حلمش　　همه محبوس سابق علمش

آنکه عامی و آنکه از علماست　　آنکه محکوم و آنکه از حکماست

همه را بازگشت حضرت اوست　　هر که را نیستیست منت اوست

عقل را نقل کرده اسبابش　　نفس را پی بریده انسابش

نسبت نفس سوی عالم جان　　همچو گوراست و گوهر عمان

کور را گوهری نمود کسی　　زین خرد پیشه مرد بوالهوسی

که از این مهره چند میخواهی　　گفت یک گرده و تو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم　　لعل و گوهر مگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم نداد خدای　　آن گهر را ببر تو زر شخای

گر تو خواهی که زو خبر دهم　　نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس به داند　　چون کف های صدف راند
نیک دانی که از قضای ازل　　دست صنع خدای عزوجل
تا چو ره راست شد [illegible]　　زانکه بی‌شک شد عاقل این
آنکه او را عدم بود فرمان　　کی وجود آورد ز عصیان
گرده ام خدای روزی تن　　قوتی را [illegible]

کرده یک امر جمله را پیدا | همه کان آمدند در پرگار
هرچه استاد بر نشست و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر | مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت خیز من مهر اس | عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است | جان بسیاری حمیت عشق است
عشق را گفت پادشاهی کن | عقل را گفت کدخدائی کن
از غذا طعمه ساز ارکان را | زنده کن بسان حیوان را
تا چو زو نطق و مایه پارزد | در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین است تا رعایت جان | روش اوست تا بدایت جان
آنکه مختار زیر پرده اوست | وانکه مجبور بندکرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر | غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بود اوست و هرچه خواهد بود | آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود | بدل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند بخود | کانچه کس را از و نیاید بد
همه هستند و از همه همه دور | در نبی خوانده بتصیر الامور

زو بد و نیک و زشت و [illegible] است
امر او راست [illegible]
امر او راست [illegible]
خلق را [illegible] صفات او دور است
نفس و حقد از صفات [illegible]
غضب از او بود [illegible]
[illegible]
فی صفات [illegible]
[illegible] فی صفات [illegible]
[illegible] غضب [illegible]

غضب و حقد هر دو مجبورند | وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد واحد
همه رحمت بود ز خالق بار | هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند | بجودت میکشد ز لطف کمند
گر بپائی بخواندت سوی خویش | بتلطف بهشت آرد پیش
در توحید را توئی چو صدف | آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید | شوی از مفلسی زمایه فرید
ور تو آن در را نگه داری | سر ز هفت و چهار بگذاری
بسرور ابد رسی پس از آن | نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی | در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل | هر دو پایت بر آید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود | تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی طعمی و یقینی

باز را چون ز بیشه صید کنند | گردن هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند | صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عادة باز کند | چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی | یاد نارد ز طعمه ماضی

باز دارد کسی چو باده کند [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] غافلند [illegible]
[illegible]

چو
[illegible]

از پی رسم و عادت برخیزد | باد کر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک راشاید | صید که زاید و بیارآید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هرکه دیدش زپیش خویش براند
ور ریاضت کش است باید تاز | ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل والله اغیر منا

کره را که شد سه سال تمام | رایضش درکشد بزخم لگام
مر ورا در هنر نفرهنجد | تو ستنی از تنش براهنجد
کره را بر لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند
بار کیر ملوک را شاید | بزر و زیورش بیاراید
چون ندید این ریاضت اندر خور | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست | پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و ترسانست | با حجر در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس | خوانده در نص هم وقودالناس
نفس فرمان پذیر و فرمان ده | عقل قرآن شناس و ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق

[illegible]

کار دین خود نه سرسری کار است | دین حق را همیشه بازار است
دین حق تاج و افسر مرد است | تاج نامرد را چه درخورد است
دین نگه دار تا بملک رسی | ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی | همچو شاخ از برهنگی نوی
ای خوشا راه دین و مرد خدای | از گل تیره رو برارد و پای
در ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با تو نیست کار خدای
همه آن کار کرد الله است | نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهیل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس و الجن الا ان یاتو بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده و لا غنی بعده و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصته و قال النبی صلعم هو الدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را زبس لطافت و ظرف | صدمت صوت نی و زحمت حرف
صنعتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد

[illegible]

نویدن
یعنی لرزیدن و جنبیدن

تو کلام خدا را بی شک / گرنه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

نزهت جانها تماشای او / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفاء جان تقی / راتبش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نهاد آن عاجز / فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیل است با حجاب جلال / هم دلیلیست در نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لایق

درج جانرا حروف او درج است / چرخ جانرا بدایتش برج است

روضه انس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام / وز برون خازن عقیده عام

عاقلان را تلاوتی درجان / غافلان را تلاوتی بزبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه / غافل از معنیش که از پی چه

دیده روح و حروف قرآنرا / چشم جسم این و چشم جان آنرا

نعمت این برده چشم زگوش / نعمت آن بخورده روح زهوش

بهر نامحرمان زپیش جمال / بسته از مشک پردهای جلال

پرده و پرده دار را از شاه / نبود دل بهیچ سان آگاه

واندرین پرده کس وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد

[illegible]

حاجز
بازدارنده

نقش
ظاهر قرآنست

کوز
خوربست

فی ذکر حجب القرآن

چون نباشد ز محرمان بنهفت / سر قرآن زبان نداند گفت

[illegible]

پیش نااهل چهره نگشادست / نقش او پیش او برافتادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی

کاولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون زماه سلخ بود

سیومین از حریر زرد تنک / چارمین مغز آبدار خنک

پنجمین منزل است خانهٔ تو / سنت انبیاست تمانهٔ تو

چون ز پنجم روان بیارایی / پس باول چرا فرود آیی

دل مجروح را شفا زویست / جان محرور را دوا زویست

تن چشید طعم نقاش از پی زیست / جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت نغز / نغز داند که چیست از مغز

صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمی دانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان / خوان قرآن بپیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمی تو در پردست

تو همان دیده ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح بیخبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست

چه شماری حروف را قرآن / چه حدیثش حدث کنی با آن

حرف با او اگر چه هم خوابست / بی خبر همچو نقش گرمابست

که نبینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طراران

محرور

هوان
خوار شدن

در بیابان غفلتند همه — مرگ همچون شبان و خلق رمه
واندرین بادیهٔ هوا و هوان — ریگ گرم است همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات — تو چو عاصی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر — آب می‌خور ز ظرف در منگر
کانک این زمان نمایدت اوطان — که تموز است و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد بی روزه — کاب سرد است و کوزه پیروزه
سر قرآن پاک در دل پاک — ورد گوید بصوت اندهناک
عقل گو شرح و بسط او داند — ذوق او سر سر نکو داند
گرچه نقش سخن هم از سخن است — بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب — بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن — همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن — جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف قرآن در — نشود مایل صدف دل حر
از درون کن سماع موسی را — تو برون شو چو زر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند — هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او از حروف در آیات — چون نیشکر و کاسهای نبات
پوست ار چه نه خوب و نغز بود — پوست هم زنده‌دار مغز بود

حکمت از [illegible]
[illegible]
فعل [illegible]
[illegible]

تو نگشتی بسرّ او واقف — نرسیدی هنوز در موقف
با هوا خواسته و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خبر دیگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ از — یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سرّ او شیطان — چه عجب گر رمان شد از قرآن
باش کانگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال حس برمد
چون نبینند مر ترا بی‌عیب — روی پوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند
سرّ قرآن ترا چو بنمایند — پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند — پاک باید که پاک را بینند
در دماغی که کبر دیو دمد — فهم قرآن از آن دماغ رمد
بسوی سرّ نبی نیارد گوش — وز پی سرّ سوره نارد هوش
هوش اگر گوش حال حق یابد — سرّ قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده — وز ملک صورة صدف آورده
مغز در زان بدست ناورده — که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار — در صافی ز قعر بحر برآر

گهر بی صدف درون دل است
صدف بی گهر برون گل است
قیمت در نه از صدف باشد
[illegible] قیمت از شرف باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظر قرآن چو نظر ایمان است
که ازو راحت دل و جان است
صفت لطف و عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُرّ و پر ز گهر | ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زو ست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اوّل و آخر

پاک شو تا معانی مکنون | آید از حجره حروف برون

تا برون نائی از حدث انسان | کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به | نشود بر هیچ بچه فربه

نکند خیره زودی و دیری | آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انفاسی | چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان | آتی ز و بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زرناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی | در میان چیست سر روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ | بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او و عاشقان را هی | رسن است او و غافلان چاهی

ور درین چاه عاطفت از وطن است | نور قرآن از آن بسوی آن رسن است

ور به [illegible] نفس چاه [illegible] است | آب و باد و [illegible]

[illegible] ارسن [illegible] | تا بیابی نجات [illegible] سلطان

[illegible] یوسف جای [illegible] | [illegible] رسن [illegible]

گر همی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] رسن [illegible] ازد

[illegible]

پر گوهر

بجهد
هنگام سود نیست

تو رسن را بدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند دو حرف از قرآن | همچنین دیده در هزار قران

گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه

دست عقلت چو چرخ گردانست | پای بند دلت تن و جانست

یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سوره سفه خواندست

رسن از در دساز و دلو آزاه | یوسف خویش را برآر از چاه

ساخته دست موزه سالوس | بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس | نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ

متشابه شده ترا محکم | کرده بر محکمش معوّل کم

نور ها کرده نور قرآن را | وز پی عامه صورت آرا

گه سرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل

گه زنی در همش به بی ادبی | گه شمارش کنی به بوالعجبی

گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم آن برین تحویل

گه ز پایانش پر بری بخیال | گه درونش کنی برون بمجال

گه برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تقدیر

زین هوس شرم شرع و دین بادت | با خرد با اصل [illegible]

با چنین عقل و فضل و زیرکیت | شرم بادت که نیست خود زیرکیت

فی ذکر [illegible] الکلام

[illegible] از روی غرض [illegible] | کلام از جان تو [illegible] آن

[illegible] کردی همه [illegible] | کرده صنعت و بنای [illegible]

گاه گوئی ز [illegible] جاهل را | [illegible] کامل را

تقریر

که نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دار ای جوان مدار پلید
لیک هدیه بگاه میباید / خون مرغ سیاه میباید
اینهمه حیله بهر یک دو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر دادی ای بجیزه باد / من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / خلق بر باد همچو بانگ جرس
گوید این حاصل مصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو
گوید ای گرد کار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / رو ندیدم بصدق در محراب
خنجر در پر و دنیک آید / جامهٔ عنم کبود نیک آید
گه بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه / نیست کوشی نصیب از رتبه
سوی میدان خاص اسب بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما زشت و نکو / کی آمد کسی نیامد از و
عقل و جان را بقول من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد
گه بتیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا / گه براه سرود خواند مرا

گه نوازیدی مرا ابراهیم وار
گه خرد بارت ز چون حیران اوار
گه پرستی چو چو پیشه زانکنند
سر و روی جان ... و دهان زنند
گه چو قول ... ده ... از رخنه
شغف و ... و غمزه ... چون
ای همه ... ز انصاف دور ...
خواهی ... ز ... بار
دیر ای حیاء ... بنیاد ... نیار
گه ... که ... ای عار
گه ... رودی ... بادوار

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن / چون زبان بردی و نبردی جان
از ورتن بمنظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت از و محکوم / همه گردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری / نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چو کرسی / گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم و مدّ وی از طرق قدم / لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور / نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین درنگر بصورت او / تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد / با و تا را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد / یوسف خویش را بهرزهٔ بد
زانکه در کوی عشق وحدت و ننگ / بیش از این قیمتی ندارد رنگ

بو نسوت امتحانش کند
پس از آن همه زرگانش کند
پس دگر باره در تب آرد
بار دو عقل و عشق بکار آرد
پس چو زرش کند و زر بار
پس بر تاج او بپا دارد
هم ملک را که عدل و دین باشد
افسر تاج او چنین باشد
تحفی گز ز تو گشت او را
لیک چون بار رسته بود او
باز گیرد ... بهر زر ... دو
از صدف ... بار ... چوش

غاتفری شهریست از ترکستان

[illegible]

فی ذکر السماع للقرآن

مرحبت را بامر یزدانش — پس نه مهجور گردد قرانش

پس زانوی حیرتش بنشاند — لامسه چو برد و دستش خواند

در دل نفس نه بر رخ خال — گر خیالت نشان دهند از حال

شعری زاهد از پی یک دانگ — همچو قمری دو مغز دارد بانگ

قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد

باخیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ و وقف در آواز

هرچه آن از نقش و آوازه است — خانه‌شان از برون دروازه است

هیچ معنیتی اگر در بانگ — بلبلی بنده هستی بدو دانگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی

ذوقی دان درین سرای مجاز — چشم را زنگ و گوش را آواز

مجلس روح جان بی گوشیست — واندر آنجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیده نی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز عنا نیارد یاد

یار گو بر سپهر پل آید یار — تو مراورا ز آب دور مدار

تو در این بادیه پر از بیداد — غمر را عمر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دور است — ضمن قرآن چو در منشور است

تا کهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان سپریست — نعره بیهده جز خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و خط خویش برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سپرد شقق — همچنان دان که مرد عاشق ودق

شقق اندر نفیر چیست خری — جک جک اندر چراغ چیست تری

حال کان از محال و زرق بود — همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد — آتش آتشین است دود نکرد

هرکه در مجلس سه بانگ کند — دانگ از اندیشه دو دانگ کند

ورنه آه مرید عشق الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها کز ز کنج برخیزد — مهره کامش آتش انگیزد

آب و روغن چو در هم آمیزد — نور در صفو روغن آویزد

[illegible]

التمثیل فی صفة آدم [illegible]

[illegible]

شقق

فنج

صفو
خالص

ربا و فسون

هر که را آن دست آدم اوست / وان کرامتست نقش عالم اوست

همه خواهی که باشی او را باش / بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی / در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

انکه در بند این جهان آویخت / سو دگر دا ز لشکرش بگریخت

این جهانست مایه غم و رنج / خواند عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل آنجهان ایمان

خنک انکس که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی اجست

خنک انکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقش زیاد سوی بهیچ / بسوی خود یکی و آن یک هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده / کان یکی را که هیچ از آن یک به

تو یکی ای ولیک هم ز اعداد / نام داری و پس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله / سرد شد گفتگوی دلاله

گرچه دلاله مبنی کار است / گاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث الجهلا فی ایام فترة الجاهلیه و بعث الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

[illegible]

این وثن را خدای خود خوانده / وان شمن وار دین برافشانده

این یکی سجده واند کر بحشیم / این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر امین دین / خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک سر بر آورده / زندقه جمله سر بر آورده

این بتقلید هرزه در بند / وین بتجیل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز دیو / دیده‌شان هوس نموده ز دیو

شده نزدیک عام دانشمند / سفه و عشوه و فضولی پند

خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای / همگنان ژاژخای و یافه درای

غرض خود جسته بر بهانه علم / عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

خاصکان چون بخانه باز شدند / عامه هم با سپر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی / وانکر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکاره شده / پرده رجم پاره پاره شده

ملک توران و ملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران

[illegible]

وقال النبی انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا وقال النبی لعدی انا خاتم النبیین [illegible] وقال لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible] اندر جهان جان [illegible]
جان جانها [illegible]
چون [illegible] سعادت [illegible]
آفتاب [illegible] جهان
احمد مرسل آن چراغ جهان
رحمت عالم آشکار و نهان
[illegible]

پرجهالت جهان و پر نیرنگ
برخردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان
سنگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک
در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول
پس بگو نعت احمد مرسل

چون زتوحید گفته شد طرفی
گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بازپسین
آن زپیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وصفت

خلقه وخلقه ومعراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وصفت بدایته وکمال عقله وکرامته وانشراح صدره وسنته واتباعه فی بدو شانه وبعثه وارساله وحسن خلقه صلوات علیه وعلی عترته وروحه وقال الله تبارک وتعالی ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وقال الله تبارک وتعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال لعمرک وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم انا سید ولد آدم ولا فخر آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر وقال الفقر فخری وقال کنت نبیا وآدم بین الماء والطین

احمد مرسل آن جهان سخن
زندگانی هست و زندان کن

شرع او را فلک مسلم کرد
خانه بر بام چرخ اعظم کرد

آن سپهرش چه بارگاه ازان
آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سراسر آفاق
پای بند چنوی بر میثاق

اندر آمد ببارگاه خدای
دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی کرده سجده عالم دون
زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زبدهٔ جان پاک آدم او
معنی بکر لفظ محکم او

جان عاقل جهان باو بیند
زانش بر جان خویش بگزیند

انبیا ریخته‌اند از در او
هرچه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاد
آفتابی چنو ندارد یاد

همه شاگرد او و مدرسشان
همه مزد و روا و مهندسشان

دل کند جسم را با آسانی
میزبانی بروح حیوانی

آستان درش ز روضهٔ این
بوده بستان روح روح القدس

کوشکش در ولایت تقدیس
صحن او بام خانهٔ ادریس

او سری بود عقل گردن او
او دلی بود انبیا تن او

گرده با شاه پرطاوسی
جلوه در بوستان قدوسی

جان او خواند پیش از آدم خلق
ابجد لم یزل ز تختهٔ حق

تا او صورت وفا خوانده
دل آدم که صفا رانده
[illegible]
پای [illegible] نهاده
نقش [illegible] از ازل [illegible] بوده
[illegible] کون و [illegible] بوده
[illegible] عالم
نقش [illegible] لوح و قلم
[illegible] از ازل [illegible] بوده
نقش [illegible]
علم او [illegible] عالم بوده
[illegible]

آمد از رب سوی زمین عرب
چشمهٔ زندگانی اندر لب

قابلی چون عتیقش اندر بر
قابلی همچو حیدرش در بر

فیض و فضل خدای دایهٔ او
فرّ پرّ همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم
زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او
دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی وجل
جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش
ماجراهای غیب در پیشش

عالم خبر و را نظام بدو
غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف نور کلش
شرق و غرب باز دل و برون دلش

آدم و آنکه هست جان وی آشت
پای داماشش گریبان دشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز بهر باغ قدم
پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بدو جو
سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بار کبریش سوی اوج معراج
نزد بالش سوی ازل منهاج

گفته سبحان الذی اسری
شده ز آنجا بمسجد اقصی

شده از مسجد تا سوی رفرف
قاب قوسین بلطف کرده بکهف

گفته و هم شنیده و آمده باز
هم در آن شب بجایگاه نماز

شرف: جمع شرفه که بمعنی کنگره است

در او بوده جای روح القدس
پای او مسجد و جای روح القدس

خلق او مایهٔ روح حیوان را
خلق او دایهٔ نفس انسان را

رنگ رخسارهٔ زحل کاهش
نقش پیشانی قمر ماهش

شرف اهل حشر فتراکش
لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم
لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم و جان کرده در خزانهٔ راز
پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی و الضحی آمد
صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او
انبیا را بسان بینش او

یافته بهر پای خواجهٔ دین
رقعت شیر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش
دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بر باد
جان و دل از بهر آینه شاد

دولتش چون گذاشت عیارا
راه بنمود مر بحیرا را

آینه غافل از چنان دری
دهر نادیده آنچنان حری

وز حلیمه فطام یافته او
در ممالک نظام یافته او

ور نه نگذاشتیش جستن دین
پرده آینه بروح امین

گشته عمان و راعد و در راه
وز بزرگیش نا شده آگاه

قلزم دین نشده بحجز ره بهر
دولتی جسته بد و لت احمد

فطام: طفل از شیر باز گرفتن

شمع را نور از ساز داده چو شاب | خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده همه از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب | غرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب | یک تنست و همه است اینت عجب
علم او منبر بان عالم داد | شرع او شحنهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب | چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او | منت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان | امد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ورا معجز | نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی عیسی در هارون | هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که نزد در آمده بر او | نام ردنی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایته و نهایته و کمال فضله

او همه از بادو عرش مر زاده
او چه سر زعی بر دو در شاده
غیب [illegible] نهاده در دل او
آب چون [illegible] ز جد
دیده او نگاه [illegible]
تا سوی عرش [illegible] نقش حق
جان او بوده در [illegible]
کرده [illegible] در این عالم
[illegible] فضل [illegible]

موکب
گروه سواران

عرصه

قدر شبهای قدر در کل او | روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | شحنهٔ شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نقش کل صورت مکارم او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و مهی | سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو شنوند براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته خلق کیسه های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراه با ابد لقبش
دیده از چشم و دل بنور احد | از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بمکتب فردی | سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شمهٔ کن و کان [illegible] علم [illegible] آمد
بیت حق خالق زمین و مکان [illegible] روان آمد
[illegible] گفت [illegible] ما علم [illegible]
زانکه [illegible] حق [illegible] جان [illegible]
[illegible] حقیقه از [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] عشق ازل
[illegible]

داده دادش همه خلایق را | غم معشوق و دل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیوق | زشت و نیکو ولاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم او ست | پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن از خرابی از کنش | ملک جان از عمارت از دینش

جرم لعلش ز بهر عز و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بد رو چنین | صورتش سورهٔ معوذتین

گر ملک دیو شد که آدم | دیو در عهد او ملک شده هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی زقه دادن لب او | وز پی زادکان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل گاهواره جنبانش

تو زبینده و درگوینده | جز از آن دل بخسته جوینده

هیچ سایل نخوشدلی بخشم | لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سپرای راعرض او | لیک عرض بهشت از غرض او

کفر اشها دگشته بر مویش | عقل در یوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک تکار ازوی | نیم کاران بیام کار ازوی

لب و دندان او منبع عطا | بوده دندانه کلید بقا

لب او کرده در مسالک رب | روی دلها سوی دریچهٔ غیب

پخته و کهنه زمین نشوند | زنده و زنده جهان بلند

پدر ملک بخش عالم اوی | پسر نیک بخت آدم اوی

آدم از وی پسر پدر گشته | وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از او آدم | جان او را چو او پسر خرم

متفرد بخطهٔ ملکوت | متوحد بعزت جبروت

جان او بر پریده زآب و زگل | دوست از دیده از دریچهٔ دل

فی ابتداء صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق خدای

حرف کاغذ همی سیاه کند | ای دل تیره را چو ماه کند

آن نبانی که او میان ما زدی | ای دم از خامه سیاه زدی

ضرب کردی میان ما تمام | ای شدی بارکیر خامه خام

آن نبانی که کرده بد و بیم | ای کشیدی زخامه حلقه میم

آنکه هر طرف از دلش بد ظرف | ای شدی در زمانه بسته حرف

آنکه شب را سپید موی کند | ای سخن را سیاه روی کند

ای توان دید نور جان نبی | از دریچه مشک عنبی

او همه است از جلال بابا | همچو جان از تن و یکی تنها

چون فرو تاخت زآسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

چرخ تا شد جدا از گوهر اوی / هست از آن گاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او و زمین / خاک بیزی شدست گوهر چین
نطق او هر چه در عقول نهاد / روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و صد جهان تقوی
نام او همتک است با تقدیر / کام او همرهست با تیسیر
وصف او روح در زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد
شرع شد از بدایتش کبری / قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکوعهدی / روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم
چون در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه بحق
ره روا از احمد مختار / آنکه دی نار بود شد دینار
تا بگشاد لعل او کان را / سمعها شمعها نشد جان را
نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی
چون جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل از اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق در ماندی / ارحنا بلال را خواندی

گاه گفتی بلال [illegible]
[illegible]
شمعدان

مهرش ادریس را بداده نوید / لطفش ابلیس را بکرده امید
سایه پرورد کان عالم غیب / بهر شکهای رشک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا بچرخ کبود / تا بگردون آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه / جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این بعضها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست / هر چه ناپاک دید پاک بشست
در دبر داشت در زمان از وی / در بگشاد هیچخان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد / چون رفو بند از رفوگر باد
از پر جبرئیل گشت درست / آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک / چون ز اشکال هند تختهٔ خاک
رقم اوست قسمت جان را / تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند / هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زو پی دونیش / پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اند و پیش ازین چه غمیست / پیشی صفر پیشی رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای / جز از او در میان خلق خدای
گر شفیعند و گر وضیع همه / کرم او بود شفیع همه

فی شرفه صلی الله علیه و آله و سلم

نور گرد خلق او [illegible] / چشمهٔ آفتاب [illegible]
پیش آن نعتهای ربانی / عقل با حفظ شد [illegible]
قدم صدق یافت عقل از وی / از عقیله برست عقل از وی
[illegible] مصطفی [illegible] / عقل و ادراک [illegible]
عقل در پیش حکم اوست رهی / زانکه زو یافت عقل روزبهی

[illegible]

عقل در کنف هدایت اوست　　زیرکی عقل از بدایت اوست
من بگردم ز بیم گمراهی　　عقل کل را بامر اللاهی
عقل داوود وار در محراب　　پیش او خر را کعا و اناب
پیش او عقل قد خمیده درود　　تو بپای او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل　　که بایمان رسی بحق نه بعقل
ره نمای تو راه ایمان است　　عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن　　زندگانی ده است و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند　　لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد　　عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خرد　　این بدان و آن بدین بیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست　　رای تو دیو نفس نفسانیست
چون سران پیش چشم زخم زن　　رای این پیش شرع او کردن
هرکجا شرع روی خویش نمود　　رای در گردنش او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس　　همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سوزد　　رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس　　رحمة العالمین طبیب تو بس

[illegible]

[illegible]

سفاح
زنا کردن و
خون ریختن

سخن او ترا برد به بهشت　　ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی　　خرفی زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش　　گر نداری سپر معاتبتش
او دلیل تو پس تو راه مجوی　　او زبان تو پس تو یافه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست　　زان همیشه مقام تو بر تست
مرد همت نه مرد تهمت باش　　چون پیامبر نه زامت باش
سوی حق بی رکاب مصطفوی　　نرود پایت ارچه بس بدوی
تا قدم بر سپهر فلک زنی　　با وی انگشت بر نمک نزنی
شرع می ساقی شراب و بیت　　اسم نقش است و آفتاب و بیت
هرچه او گفت امر مطلق دان　　وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن　　لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که بنده و بیت　　هیچ تیمار دار چون او نیست
از کرم ترهوا و تر هوسی　　مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست　　در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید　　هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ　　گور ماند ترا از آن برزخ
باز از آن گر حرام دارد خو　　دوزخ او را ز خلد اولیتر

[illegible]

کی شد ادریس از بلندی دوتو / از زجاجی و از جلیدی دوتو

ای فسرده و مانده زار و خجل / در جحیم تن و جهنم دل

غضبت که فسرده و برد بجحیم / که دهد شهوتت شراب حمیم

که کند شیر کینه و خوک نیاز / که زند مار حقد و کژدم آز

که شرار غضب شود با شیر / که کشد غل و غش ترا بسعیر

در شکن بوم بام قلب سلیم / بکلامی و در گذر ز کلیم

در دوزخ فسرده از کرده و بس / میپری در بهشت دیک هوس

از برون شوتت ز غفلت شاد / وز درون عقل جانت با فریاد

مصطفی بر کناره برزخ / ردا آویخته در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت / پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی / چون ز دوزخ سبک رهائی

سنت است آن ردائش ای بی‌خبر / در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول

امتانش چو قطره باران / کاول و آخرش بود چو میان

دایه جان بخردی خواهش / دفتر راز ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش دو بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش و ایوانش / من غلام غلام دربانش

تا جهانم جو خوش ار فدا الکرم او
من غلام عقیده جو یا کلمه او
مالک ملکت و دین و دولت او
هرچه یا لست و او و دست او
نام او دانش است و دین دارم
دانشش از دو دست بگذارم
سر بسر ... و سری کردم
پی او عشق او فری کردم
... ان علی ...
... مصطفی

نام او بردی از جهان مندیش / جور دندان ز نان خود آید پیش

هرچه دانی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار مشهور است / که در این کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست / که از آن روی در امید لقاست

جان که از روی او نخواهد دید / نیست جان بلکه پارگین پلید

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

زین در ار هیچ عقل بگریزد / همچو پرده آتش فلک براویزد

عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد

عقل چون برد مصطفی را نام / نفس کلی کشد زبان در کام

عقل و جان زاید دولت احمد / او بقا ساخت از بقای ابد

جوهرش چون ز کان و کن بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه با فر آنشد / تا زمینش نگرد بار نشد

که در آمد بجند محمد حر / از جهان تهی بعالم پر

کیست جز وی بگو شفیع رسل / بر سر جسر نار و بر سر پل

شد ز قومی براه حق جویان / اهد قوما زخوی خوش گویان

گفته در کوی غاشی غاضب ...
کای شهنشه بیا ز کلیم
هیچ نوبت زد ...
تاختند از جهان جان فرشت
دوزخش او در جهان جان کش
عرش چون فرش ... زیر پا اور
... صلوات
الله علیه و ... علی الانبیاء
از زمان ... پیاده شده
از زبان ... بسوی یاد شده
ازین تحفه ... از دل و جان
... خوان

پارگین
گویست که آب
کثیف در آن
جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته / روح بر جاهی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف دوان جبریل
موسی سوخته بر آذر تو / ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم / در عزب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش باد سینه سپرد / الحیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی / چون گشادی تو قفل درویشی
شرف قاب از آن نقاب فزود / رقعه عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده / سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد / بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو / بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست / کامشب آئین عرض لشکر تست
شده از پویه رخت ذوالنون / آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظر اند / حال پرسان ز یوشع و خضر اند

هست داود قاری خوانت
هست اصحاب کهف مهمانت
جمله [illegible] بر رکیبت پای
هست لقمان بدر رکیبت پای
چون سلیمان ترا [illegible] سرای
[illegible] فرش [illegible] جن
[illegible] است [illegible] عدن
[illegible] ملکت بین و [illegible]
[illegible] ده [illegible] بار
[illegible] نغمهای [illegible]
[illegible] روی [illegible]
چشمه [illegible] آفاق
چون [illegible] علی [illegible]
شده [illegible]
[illegible]

مقرعه
تازیانه

ضرر
[illegible]

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین به ره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لعب زمین دادند / اختران نورهای دین دادند
از زمان آمدند همه ثبات / جمعه و هر دو عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم / مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو / تخته از سر گرفته عقل از تو
صورتت دیده مرد بینا دین / هوس از سر گرفت هوش یقین
نفس کل آب رانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان درکار / گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سهیم مریخ / گرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان / درگهت از زینت آرایان
تیر باریک بین تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا اخترانه و درج
قبه برق ترق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

این همه طمطراق بهر تو است
این درون از خیال خاطر ماست
گفته در کوشش اختیار ازل
بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب و فراز
نور درین کاخ و بام عالم راز
[illegible] نجم و نسل آدم
ما زمین [illegible] ز آسمان یقین
صبح ایمان ز روی [illegible]
کی توان [illegible] روی [illegible]
[illegible]

[illegible]

چه کنی با نقاب عالم حس | نور رخسار تو نقاب تو بس
ای سزا قوت گفتن و کردن | گردنان را غلام خود کردن
کافری گشته از قدوم تو دین | کفر یکسر فنا و شده ز مبین
دین و کفر از تو موسی و قارون | دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همی کند مونیت | سنگ بر دل همی نهد رویت
از تو و لفظ لست گوش بشر | چه عجب زانکه هست گوش انشر
خانهٔ پنج در که جان دارد | از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر | مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر نوای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است | انس او این سرا سرای تو است
زاقتلوا المشرکین کمر بربند | از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن | بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو | مهتری چون شوی زبان عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | انتظار تو دهر چند کند
قحط دنیست برگشای نقاب | منبر آباش کن بفتح الباب
در بیابان فقر و خرام ازل | آبها گل کن و مغیلان گل
کوه بشکن از خدنگ قاف شکاف | چرخ دوز از سنان ناوک لاف

[illegible]

هر عروسی که مادر کن زاد | همتت جمله را استرا داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح | جانش بی نعمت شقاوت روح
هر که گفتی ثناش را احسنت | صدق گفتی ولی الله است
زو گرفتند قوت و پیرایه | خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رختش | سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اصل فصول | گردش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل انجهانی داشت | هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | با رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود امام
کعبهٔ بادیهٔ عدم او بود | غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی | شجری پر ز برگ بی برگی
روی او خوب رای او ثاقب | ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل و صیاحی | خوانده محو اعظمش ماحی
صیت صوتش برفته در عالم | نه برش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد | بوی خوش پای بر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را | عین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم — نور هی خواست مصطفی ز ادم
آدمش نور هی چو پیش کشید — جان او جام اصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای — سایه از آفتاب پا بر جای
پیش آن کوز اصل بدخو بود — بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد — از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع را نشانه از آن — بر قبای نقاط اوست ساز
رخ او مهربان صادق بود — زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود — خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بُد ز گردش عالم — خوانده بود از طفیل او آدم
یافت تشریف سجدهٔ ملکوت — نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح — دل یارانش چون وثاق تسبیح
جمله یاران او ز دانش و علم — کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیدهٔ جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع از می — داعی عقل سوی رشد از غی
نفس و منش نگاه دانش و رای — از در عیب و ریب قفل گشای

۱۱
چون محمد بگفت ای درویش [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] صواب
[illegible]
جان عاشقان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]

اوست بر کفر چون گرفت شتاب — نور توزی گذار چون مهتاب
ملک و دین را معین و ناصر اوست — تخت اشراف را عناصر اوست
در ره مصلحت مکرم اوست — در طریق خرد معظم اوست
هرگز از بهر ملک و ملک بجنس — نقشبند هوا نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار — چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش او و جهان خدای
هم ستاننده از که از احمق — هم دهنده به که بصاحب حق
محو کفر از سرای پردهٔ دین — مد اطناب شرع تا پروین
نه زبانی که گوشتین باشد — بل زبانی که گو شطین باشد
آن که را از غذای او نور است — از غذای زمانه مهجور است
اخترش قهرمان راه ملک — عصمتش پاسبان شاه فلک
دست گرد جهان بر آورده — هرچه جز حق همه بدر کرده
منبع رعب در دو بازو داشت — منهج صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر — هرگز از دل نیامد اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید — نقش خود ز آبروی خود شوید
نزد آن خواجهٔ جهان نهفت — بشد و دید و بازگشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه — و آنچنان رو که در دل اندیشه

۱۱۱
مجد او آسمان جان ملک — [illegible] پاسبان بام فلک

فی نعته و ارساله علیه السلام

[illegible]
[illegible] کلاه تاج [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]

که نمودی چو شرق از مغرب / رای او روی دحیة الکلبی
شده جبریل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعثت سر برکرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و زور و عز و ظفر
شمس پیشش کشیده چتر جلال / رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از غنج / زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر روی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای ورزیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده تنگ از جمال انکنش
برگرفته تفضل بی یاران / کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس همه را ز غشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال صحبتش خوش

بوده اصحاب صفه یارانش / [illegible] عفو یارانش
زاهدان [illegible] بهر او / او همه گشته [illegible] بهر او
وانجا [illegible] پیشش چو آن بود / [illegible] جان آن بود
[illegible] چون مردان / اندرین باحث و درین میدان
[illegible] از صدق او و دل از عدل / [illegible] و جان از بذل
دل ز [illegible] نفس و تن / [illegible]

نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را از و نیامده بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی بگفته نادان را
نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صبا چو در هم شد / آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی نیازی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او هم کتاب علیین / دین او هم معنی یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه نو دان امام عالم تاب / پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینهٔ سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیده دریچهٔ جان
بوده در بند کی بخاطر ورای / سرو آزاد جویبار خدای

ختم دین و شکن از نقابش بود / نور خورشید از آن لقابش بود
بل چون [illegible] دیده نقین / دین روان کرده در نگاه و یقین
کرده از بهر فضل بی فرمان / [illegible] جمع را به سامان
از [illegible] سوی جان [illegible] / [illegible] که از دوست روی کرده [illegible]
چون درخت بهار و لطف نعم / [illegible]
شمع بودن [illegible] خنده / از درون سوز و از برون خنده

بر

عمر
نادان

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بنده کان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / بس کشیده ز حلم بار گران
قلق او خلق را نوید کرمست / نور ماه از فروغ جرم خورست
گنج همسایه بُد دل پاکش / رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزاره از و شده آهی / نه الف بوده در میان و نه هی
جز از وکس ندیده از بشری / در طلب گاه خنده و گاه گری
جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب حق بسرش
خلق او زیر این سپر پرده / رحمها کرده زحمها خورده
سالها زیر چرخ بی ندمی / ناگوارنده خورد جانش همی
گل شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زیان دارد
چون زبان از زیان خلق برست / رفت بر فرق فرق عرش نشست
قامتش چون ز خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد
تشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی
بهره دادی وجود را تمام / زان لب و دیدها نسیم سلام

[illegible]

روی

درّه مصطفی نژندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد حور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را از آن نباید باک
اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد
طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت
از پی جود زر برای سجود / صدر را داد آب بخل برده ز جود
حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان
همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را نیش بخش نوش گوار
زان درختی که بار تخییل است / شاخ تنزیل و میوه تأویل است
تیغ را ساز و سوز داده چو آب / خاک را آبروی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده / از پی مبتلان شفیع شده
تا نیفتند ز سایلان تشویر / هرچه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار تیر و خزان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان
ز و فلک وا مسجد مؤمن / ز و کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بده بوده ... صد / همه عالم زبان او شمع [illegible]
بوده با کن ده باطن و ظاهر / خاک عالم ورا شده طاهر
[illegible]

ناورد
جولان بکار
جهت [illegible]

تشویر
شرمسار کردن
اشارت کردن

عمرها از احوال مرا ... ان بود [illegible]
گفت جان از قدم بر ایمان بود [illegible]
گفت ما را ضعیف ... [illegible]
گفت از ان حال کار من ... [illegible]
گفت با حق ... [illegible]
من ز ما ... بماند ... [illegible]

نفسی گر هوای عشقش خواست	طاقت آن نفس ز خلق گذشت
شود از نفس آن نفس چو نمود	موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود براز آگفت	راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سپر سادات	اشتر بارکش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت	با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین	جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش	بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام	که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد	با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز بازگشتم من	با تکبر و نیاز گشتم من
چون ز کونین بدر نهاد قدم	حد تا آن را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را	مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من ورا مسئول	هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید	من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین	مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سبب سوال کند	هرچه گوید مرا ز وال کند

بماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه	که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه نبود	چون گذشتم ز خلق آه نبود
زان مقامی که من بماندم پس	نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند	معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رسم پر خلل گو شد	اسم در رسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن	سر در انگشت میکشد ناخن
هر کجا او شراب دین پا بود	پسر بو قحافه محتشمش بود
جان او باد لش بعلیین	تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش از آنکه	صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابابکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المرضیین والائمة المهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الاورع الانور الصحیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی شدائد والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق و صدق به اولیک هم المتقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کهول

اهل الجنة من الاولین و الآخرین الا النبیین و المرسلین و قال ... عتیق الله من النار فسمی عتیقا ... [illegible] صلی الله علیه و سلم لابی بکر انت عتیق الله من النار ... [illegible] و قال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح ... [illegible]

فحف
کانه چون
ایتاسیدن
اب بدان

من امتی خلیلاً لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته ولا یبقی فی المسجد باب الا سد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابابکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اغرب کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در بست قمر تابان بکر بنشسته
خواجهٔ با خلاص و با اخلاص جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر مونس و یار ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پادشه طریقت سای پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش همه او گشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پروردش همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت ره بوده ساحر شناس و کاهن گاه

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

مهترش گفت چون ز خود بگریخت وحی در جان جانم انچ بریخت
که نه من از شراب در سینه اش ریختم بهر عقد در پیشش
برفشانده بعشق عقل نوی در قدوم و رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپه پیامبر او همه درها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده یزدانش همه ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده حلقه در گوش گوش او بوده
گر دلش را فنا ندادی هوش کس نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد ستور کرده او را ز غول رائی دور
قابل صدق و قابل ایمان عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت شرع را هفت عضو در خور داشت

هادی راه ره نمود او را　　هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه　　جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس　　گشت معلومشان که هست فسوس
انکه از کره زمان باشد　　کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند　　بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود　　تا از آن یک قدم و را بستود
گاه بوبکر خود ببند جمعی　　از هدایت بیافت او سمعی
لفظ سید چو در زمان بشنید　　در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ وی بداد اقرار　　گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم درمیان دایره بود　　بی زبان مرد را بر آمد سود
انبیا بر خط و رسول نقط　　جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان　　از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قربته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین　　چشم بر گوش او نهادی دین
بعد اکر د جان شایسته　　از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی　　جست پیراهن سلمانی
بود چندان کرامت و فضلش　　که ابو الفضل خواند و فضلش

گشته پشمینه پوش روح امین　　از پی خلق او خلیفهٔ دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول　　از الف با و تا و عقل فضول
قفسی بود سینهٔ صدیق　　عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست　　نخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل بر آنچه او را سول　　نام کل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست　　در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او　　هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق معکوست　　زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشناخت　　همه خویش در رهش درباخت
دایهٔ دین لا یجوز و یجوز　　سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی　　جان او با صفاش دل بازی
صدق او میزبان ایمان بود　　مصطفی هرچه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش　　جان بوبکر بود پروانش
خورده در علم دین خبر از و　　یافته زور کین ظفر قدر از و
کرده منشور را الخط بدیع　　خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعه کرد　　روده اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز　　قبلهٔ راز کرد و جای نماز

تازه رو شد زکوة و فرض صلوة / رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده / او ثبوت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش / چون توانی بدیدن از دینش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز رفض و هوای کین خیزد

صور صدر قیامتش خواند / رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی مکری

رافضی را محل آن نبود / وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی / مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند / همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که مرد میدان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضولی و جهلی / باز جوید ز نقص خون علی

آنکه نستد ز حق حلال فلک / کی بخود ره دهد حرام فدک

آنکه با نفسش لطافتی بودی / وانکه صدقش لطافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک / باز حیدر [illegible]
آنکه کار از عدو فرو ماند / کی ز پیغمبر از عدا بستد
آن علی کو ز کین فرو ننشست / با چنین دین نباشد دوست
تو بدین تیرهات و جهل فضول / با علی [illegible] مخذول
آنکه او این بود در وا نبود / حاشا از چو او داد بود

ور بود عاجز و حقیر بود / پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی / تو چه پرسال و ماه با جدلی

شد چو شیر خدای جنس زنویس / رخت برکاو برنهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند / با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک به گزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدای قدم / در رسید او به منتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه / حور و غلمان بجعد و گیسو راه

رافضی را بمانده در گردن / هیچ پیچ و مرگ و جسک جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد / رافضی رافضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا / بر ابابکر باد و شیر خدا

صورت صدق از دریچهٔ فضل / دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری / زانکه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود / صدق او عدل و عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال / پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل الذی اعز الله تعالی فی شأنه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المومنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العدل وعمر بابها
آنگهیکه از پای بر عیوق / دست اسلام عمر فاروق

خشک / در دو رنج

[illegible] الله عنه از تحریف کاتب است

طا طلب کرد مر عمر را یافت / از میان طهاره بروی تافت
دل او چون ز حق محقق شد / صدف در رویت حق شد
انکه کامل بوقت او شد کار / بسر نقطه باز شد پرکار
دین نهاده برای چوپان شاه / پای دامی ز طا و ها در راه
انکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده
داده صدقش بکسب طای طلب / بسته پایش بعشق های هرب
کرده بر چرخ حق نور یقین / طا و ها ماه چارده‌اش در دین
رویش آورده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش
دیده از طا همه طهار رهتا / کرده از ها همه امار رهتا
عمری عمر خود بفشانده / عمری رفته قدر حق مانده
شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در کفتن
کرده در عمر و دولت سرمد / عمر را بدل العمر اید
بود بهر عمر شهنشه دین / جان فدا کرده و مال در ره دین
ازپی دلو در زمانه او / سایهٔ او سلیح خانهٔ او
اگر بگفتی روانش شاهد حق / ور نگفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین دل فراغ از او / باغ فردوس را چراغ از وی

از ده عقلش [illegible] ای مجاب
آتش اندر [illegible] باغ خاره زار
از پی حکمش [illegible]
نامه او بکجا [illegible]
کرده [illegible]
دیده ازان [illegible] زبان نامهٔ او
[illegible]
دست [illegible]
کرده [illegible] بروی او
تیغ با [illegible] کان [illegible]
عمر [illegible] کرده

هرب: گریختن
زبانش

کرده خورشید را جدا ز منش / سایه نور دلق هفده منیش
زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سرش کرده سروش
کرده تلقین پی ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سر مستش / امر حق داده در ره دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار / کل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان فرس با خطری / بوده کمتر ز دره عمری
خانه بر زد جبر دکر خراب / کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند / کفر را دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد / کل چو پل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت شکوه / قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر سپر حد بر انداز پی دین / شد روان سپر بعلیتین
آری این خم از و بدین بهشت / ورچه فخر زند تا زمین بهشت
از عمر عالمی منور شد / همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش / در تراویح بر مصابیحش
خانه می خراب گشته از و / زهره را زهره آب گشته از و

[illegible] عمر [illegible] ز من
بر فلک [illegible] زن
در ره او [illegible] اقامت و حد
در ره احمد [illegible] احد
در ره او [illegible] ی
[illegible] جبر [illegible] ی
ناصر الله در [illegible] حق
حاکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا [illegible]
علم او بوده [illegible]
[illegible]

سرپشس: نالهٔ افغان

کرده از امر او بدستوری | از همه ناپسندها دوری
کرده در عدل او بدآموزی | گرگ با جان میش خوش نوزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهرهٔ او برای رستاخیز | بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر | عدل او نایب ترازوی حشر
بود خالش معانی انصاف | مایه و پایه اش نبود گزاف
حبذا عدل او و شوکت او | خرم از روزگار دولت او
کرده کم پیش شمسی و قمری | مساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد | چون دل و دست و طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شام و عجم | بستد از روم جمله زر و درم
سعد وقاص و عمرو معد را | آن دو آزاده آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او | بدل ظلم دادها داد او
در نهادند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد | آنچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور | بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کرد دست جمله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید | ... جمله بدید
وان کمین گاه ... آن دزد ...
کرده بنگاه فتح سعد از آن | ...
... بشنید ...
از ان کمینگاه ... منصوف ...
... بشنید ... بیشتر ...
... از آن ...
همه ... از آن ...
... بر ... ... آن ...
... از آن ... را ...
... بجاه ... ملک
... یکی ... عمر ...

بعمر گشت ملک عمر دراز | بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف | آیت دین راشده گزیده خلف
پیش دین بود چون پسر عمر | بود در شرع راصفیر عمر
روز محشر دو چشم و روشن | بخدا و رسول و عدل و سنن
صد ترحم ز ما درین ساعت | بروانش رسان با طاعت
ملک را در امان و در ایمان | بود فرزند عدل او عثمان
دین بدو بود شاد و با تمکین | وز وفاقش فزود رونق دین
هرچه از لفظ و فضل با عمر است | سنت محض و صولت امر است

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المومنین الشهید القتیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم اثنین ام کلثوم و رقیه المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه و تعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه و قال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه معین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة و قال ایضا صلوات الله و سلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان بن عفان و قال الحیاء من الایمان و عثمان معین الحیاء و قال علیه

السلام انما هو من الحیاء | وعثمان بابها
کاه با عثمر ... کرده دید
چون بعثمان رسید خود دید | ... بنشست
... جای مصطفی بنشست
... جای خطبه ...
چه عیب ... از فلک ...
... عثمان ... عیب ...
زانکه ... بود ... خشم
زانکه ... جای ... از دم
زانکه ... جای احمد ...
از نبی و ... ...

گر رسد عقل سپر بیندازد / ور رسد روح مایه دربازد

زانکه پیش وی از جهان جهان / نطق چون قطن گشت پنبه دهان

گفت عثمان چو بسته شد راهش / بگشاد از میان جان آهش

گشت ایمن ره مهالک ازو / سر بر در کشد ملایک ازو

شرم و حلم و سخا شمایل او / هر سه ظاهر شد از مخایل او

این سه خصلت اصول انبیا بود / بد دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او / وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بخشید / وان ستم از بنی امیه کشید

سیرت داد را چو درگردند / با چنین نیک مرد بد کردند

راستی از میانه بربودند / بی کرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند / اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد / قفلشان بسته بی کلید آمد

عقل اگرچند صاحب زورست / گفت یارب چه بی نمک شورست

عقل کانجا رسید سر بنهد / روح کانجا رسید پر بنهد

عقل کانجا رسید جان باشد / کیست عثمان که با زبان باشد

عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیا من الایمان

دست مشاطه پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده

و آنچه بر از سر صدر منصب [illegible]
زانکه والا نه بابت نسب [illegible]
[illegible] از خدای کرده قبول
[illegible] و رسول
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل و جان از عقیده عثمان / ساخته حل مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او موید علم

صورت خوب و بینش کامل / قایل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او سر وحی را حامل

عاشق شکر او نسیم و ظریف / جود او نکته و صنیع و شریف

هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف برآمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرائت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات

بذل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت بدوی

دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کارساز خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند

سر او عمرو عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود که بدلشان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت / بی غش و بی غل از محن پنداشت

بود وی با محمد و بوبکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر

[illegible]

بر گرامی بسان فرزندش [illegible]
[illegible]
آنکه بوبکر او چو جان بودی [illegible]
کی بفرزند او زبان بودی [illegible]
دشمنان ساختند [illegible]
[illegible]
[illegible] دل است [illegible]
گرچه زنده است [illegible]
[illegible]
[illegible] عاقل نیست
[illegible] غافل است [illegible]
[illegible]
از خود و [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم من احب علیا فقد احبنی ... [illegible]
... ذکر امیر المومنین ... [illegible]
و ابن عم الرسول ابا الحسن و الحسین علی ... [illegible]
ابن ابی طالب صلوات الله علیه ... [illegible]
... المهاجرین و الانصار ... [illegible]
انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون
الصلوة و یوتون الزکوة و هم راکعون و قال النبی علیه الصلوة ... [illegible]

شوخ چشمی زبان ایمانست — شرم دیده زبان ایمانست
در دوی عقل راست پیچاپیچ — چشم ایمان دوئی نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان — پیش او بد همان و نیک همان
بد و نیک از درون چو برگیرد — دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست — که بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند — ور نه توحید به تبر نکند
دل همان چاشنی شناس که غز — کانچه باطل نگیرد حق هرگز
روی آینه را که بود زنگ — زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ گر هیچ راست نپذیرد — راست گر ز راست برگیرد
فتنه را که خاست در قصبه اش — از ذو لار رحام بود و زغصه اش
آن نه زو بود فتنه و کینه — زشت زنگی بود نه آیینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند — همه در جستن هوای خود اند
خلق را آنچه حالی اند و چنند — شرم و ایمانش عذر خواه پسند
او همه نیک بود و نیکی یافت — سوی یاران خویشتن بشتافت
انجمنا را برابر این جهان بگزید — زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زانجهان خون که خصمش از وی تاخت — فی سبیلکم خلوقی بساخت
وای آنکس که سعی در خونش — کرد و این خواست رای وارونش

وعاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و قال من کنت مولاه فعلی مولاه و قال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و قال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها و عن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا ما السر حکّت علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش و الذهب المصفی علی بیننا شبه المحک و قال علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم — ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم بر خلیل بشرط — در که شرط را دلیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

[illegible]

از در کفر کل برارنده | در دین را نگاه دارنده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید | جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قایل او | وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب | خامهٔ ریگ را ز خون سیراب
کنده زورش در جهود کده | در علم و عمل بدو بستده
خیبر از تیغ او خراب شده | سرابش همه شراب شده
حسن او چون عظیم بود و کبیر | گشت مغلوب او سحاب اسیر
بد دو تیغ آن هژبر دین بی میغ | کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاشش | بدگو کرد علم عالم فاشش
دیگری ذوالفقار بران بود | کافت جان شیر غران بود
بد دو تیغ او ز ذوالفقار و سنان | کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم | شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشنده کوثر | نار تیغش کشنده کافر
هم مبادر بعلم هم و امید | هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد | چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درشتی هست | کفر و دین نزد تو ز جهل یکی ست
چشم افعی چو گردد علت کور | پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

کشته کردن فتنه از بر پشش
کرده فتح و ظفر نصیبش بیش
کرده بس بدعت از میان بیرون
دل او یار و بس ... چشم
دستش مردی و پای مردی
دست و تیغش چو پای کفر شکست
بشکست کردن عدو ...
بنشسته پای نصر در آب
در مصاف کرد ... دستار ...
... دولت کرد ...
... از دو ...
... از دو ...
... ابن
... ابن
... کرده ... را ...

مباج
کارزار کردن

ذوالفقاری که از بهشت جدای | بفرستاده بود شرک زدای
به جگر بود داعیه مردیش | به ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین | کانچه تا وان بر و نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | از و کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم | وز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده به رزم در پشتش | منهزم شرک از یک انگشتش
زور او بت شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش | هم در علم و هم علم دارش
جانش آزاد مردی و تن دین | خسرو و سنت تهمتن دین
شرف ملک و آیهٔ دین او | صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را العلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده در شرع خود مر او را امیر
قابل از حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
سر قرآن بخوانده بود بدل | علم سر دو جهان و ز حاصل
نقش بنقش کشنده تنزیل | جان جانش چشنده تاویل
عرضه کرده بدان جمال و سرشت | هفته هفت روز هشت بهشت

لوحها حکمها نبشته ز بس
سعی ملک سخن دان از کلکش بس
بر او از جنس نسخ زبیشان
بوده خامه و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی
نطق او تیر چون کمان بودی
بفصاحت چو او سخن گفتی
مسمع زان صدف در سفتی
لطف او بود لطف بی عنبر
عنف او عنف ... زوتر
هر که دیدی حسام او بی جدل
نی کشی بد و ظرف جدل

سر بدعت بزد به تیغ زبان — روی سنت بسبت از بستان
بهر او گفته مصطفی به آله — کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را — پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر — درج هر یک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جان را — محرم او بوده سر قران را
این به همه شده ز رحمت ظرف — وان چون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود — لو کشف مرور اسلم بود
حرمت این چو ظرف جانش داشت — رحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامهٔ تنزیل — خازن گنج خانهٔ تاویل
علم او را که صفحه کردی موم — بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر
در دیار عرب بلاغت او — در زمین عجم شجاعت او
گرد خورشید و ماه زبد و بیم — نور اقلامش اندر آن اقلیم
هر که تن دشمنست و یزدان دوست — دانکه الراسخون فی العلم اوست
صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش گلش
هر که جستی مخالفت در دین — کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده — جاه را به زر ستمع دیده

[illegible]

کرده از رمزهای عقل انگیز — طبع بازار و ذهن خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر — همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دلها کان — شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او — خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش — عقل خندیده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او — خواجهٔ روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان نوی — در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان پیشش بود — سد اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او — تیغ را تابع ثریا او
از پی سایلی بیک دو رغیف — سورت هل اتی و آن تشریف
مرد را عقل رای زن باشد — سغبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضائی که کردیز دانش — همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان — بوده چون لاشه و بر دبران
هر دو یک قبله و خرد شان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بوده — هر دو پیرایهٔ شرف بودند

[illegible]

استاخ
بوزن و معنی گستاخ است

نغف
[illegible]

[illegible] سرکشیان سرکری
[illegible] زنگیان سرکری
روز مهر چون [illegible] ازو زبان
[illegible] باحران
اول این [illegible] بود
تا [illegible] بود
صاحب ذو الفقار [illegible] بود
[illegible]
علم [illegible]
[illegible] باز
[illegible] کریان باز
[illegible]

چون توانست چاه کفر انباشت
چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حیدرتش ز فوت نماز
داشته چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار بر نشاند بزین
خسرو چرخ را تهمتن دین

همتش شعبهٔ وجود نبود
کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود
شرع را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل
عفو کرد از عدو و خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین
با عدو کار بست رای رزین

تا بگشاد علم حیدر در
بد به دست سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین
حیدر ملک بود و کوثر دین

در قیام و قعود داد او کرد
در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز
ملک آنجا جز او که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود
چرخ او را رسن الهی بود

زخم تیغش منیر بود منیر
بحر علمش غدیر بود غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین
تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید
لیک خصمش بد و همی نالید

خشم با رای خویش باز نکرد
جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر یزدان چو برگشادی چنگ
شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صخره چون زخم تیغ و دستش دید
جان بساعت ز جسم او برمید

ذو الخمار از نهیب شمشیرش
دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش نهنگ و نام نبرد
همچو مردم گیا نمودی مرد

اندر این عالم و در آن عالم
اوست پاکار علم و یار علم

دیده چون دید خلق وجود علی
مشک خون شد دگر ره از خجلی

خلق را دیو قهر چاهی بود
چرخ را روشنی الهی بود

هر دو کوتاه داشت تا شایست
از درون دست و از درون بایست

بر قلیلی ز قوت قانع بود
نفسش بر حرص و جهد مانع بود

او نبود آن اسد که زنگ خلوق
کردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک رهگذرش
دهر زالی و عاشق نظرش

او زبهر کمال بی بندی
وز برای جمال خرسندی

خوانده برکنده پیری و میری
سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ بشکیبد
مرد از سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آن نیاویزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عز نایب علی نبود
شیر را تب زند دلی نبود

عالمی بود همچو نوح استاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود
عقل و فضل [illegible] بود
[illegible] جسم
دل او در جوار [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] بود
تنگ از آن [illegible] جهان
[illegible] کیهان [illegible]

بزرگ

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت   خون ناحق بسی بخنجر بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد   دست بگشاد بر بد و بیداد
سر احد را حیدر کرار   سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست   یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد   خان و مان معاویه طی کرد
هودج زن بخاک تیره فتاد   از خجالت نقاب رخ نگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده   وز ترحم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند   در خوی و خون ور انباغشتند
خواند حیدر برادرش را زود   جمله احوالها ورا بنمود
رفت وقتی محمد بو بکر   آن همه صدق و فارغ از بد و مکر
پس برآهیخت تیغ تا بزند   گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود   بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه   جمله لشکر شده ز کار آگاه
بسوی مکه زود بفرستاد   در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر   رفت زی مکه جفت کرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی   شد شهید و بکشتش آن طاغی
هر که با جفت مصطفی زینسان   بد کند مرورا مرد مخوان

چون ازین گشت فارغ آن سرور [illegible]

مرد را چون ز پس بود خورشید   سایه پیشی کند برد جاوید
او امامی ضیا گزید همی   سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ   میغ کوتاه کرد ازوی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی   حلم را کار بست یک چندی
خصم را ار چه چند مهلت داد   لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست   گرم شد کارزار دستادست
زود عمار یاسر اندیشش   که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید   ورشوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار   روز محشر مگر نمانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج   تیغ را برکشید زود برنج
چشم خود را عصابه بربست   ببی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب   که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت تکبیری   سفله مروان ورا بزد تیری
سبک از اسب خوی در زیر افتاد   در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مر ورا زان سان   زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول   که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار [illegible]

[illegible]

پس علی هست قاتل عمار / بیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند

آن کرا گر ازین غلط باشد / مرد خوانی و را غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المؤمنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصهٔ ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن پسر را لعنت و نفرین

برزنی گشت عاشق آن مشئوم / آن نگونسار تر ز راهب روم

بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مال دار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او / گفت رشد در میانه عایق او

گشت ازین سر معاویه آگاه / مرو را گشت کار جمله تباه

گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی / هست کابین حرّه خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت بنزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب

اسب و مرکب ترا دهم پس از آن / بزنی در جوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی

[illegible]

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظی از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روز است بر دار این برده

سفله از خواب خوش چو شد بیدار / منتظر نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش سبک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوئی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرو را در حال / کرد از و میر زخم خورده سؤال

که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان

و آنکه فرمود شادمانه بزیست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیرها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مرد دها و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

صبر

حالی

این چه حکمت

[illegible]

چه خطر دارد آل بوسفیان / که برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود مخنث دوست / کی زبیر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دور زند در نهاد سرشت / باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا / طمع لقمه دان و بیم قفا
کی بود آنکسی حکیم که او / درد کان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت / سفینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
هرکه او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید
هرکه باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن برو حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آید / سوی عاقل بدان که چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرور گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر / او مراد ابلیس را چه داند قدر

داد حق شیر این جهان همه را / خبر فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
آنکه خونش همیشه با نان بود / هم دعاء رسول یزدان بود
هرکه را خال ازین شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار / پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهتر است یا در او / خال ما بس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خزینه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه / که بدار آسته بد و خانه
چون فتادی بدبخت بوسفیان / که از و گشت خاندان ویران
اینهمه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زیان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش / کوتهی به زقصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول و سید اوست
نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی
نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست به ز نامهٔ دوست
قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود
آنچنان دُر در آن صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را
منهج صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او
بود مانند جد بخُلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم
فلذهٔ بود از دل زهرا / جدّهٔ او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود
زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر
بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از دنائت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان
پای باطل چو دست برتابد / دل دانا بمرگ بشتابد
چون جهان حیز را امیر کند / زال زرچهره چون زریر کند

[illegible]

کریمش

فلک جامه کوه زهره دواج / قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش بر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر او جهان فراخ / تنگ کرده بکه درود و رواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی ورا بکشتن خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک / که جهان باد از آنچنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / آن مراشراف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو / گفت غمز از چو من کسی نه نکو
آنکه فرمود وانکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم برمز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم
جعدهٔ اشعث آن بد بد زن / که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاد مر ورا برگوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

[illegible]

منهل
چشمه و این ماخوذ [illegible]

نسخه
جانش

[illegible]

تا بگرد آنچه کردنی بودش ‌‌ لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد ‌‌ مرورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار ‌‌ تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی ‌‌ چه ببرد در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا ‌‌ بر حسن باد تا بروز جزا
خبر آن دل برادر او ‌‌ نشنیدی خبر از برادر او
مشرق عرق و منهل جگرش ‌‌ باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش ‌‌ خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین یضئ العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین ‌‌ که چنو نیست در کونین
قابل راز حق رزانت او ‌‌ مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او ‌‌ شجره هر یکی ز سیرت او

[illegible]

[illegible]

درصون های صیانت او ‌‌ دن دردی دین دیانت او
عقل در بند عقد و پیمانش ‌‌ بوده جبریل مهد جنبانش
بوده او سرو جویبار هدا ‌‌ سرو با تاج و باد و اج و ردا
منبت عز نباهت شرفش ‌‌ حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش ‌‌ منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین ‌‌ فرع او اندر آسمان و زمین
اصلها ثابت از اشاره حق ‌‌ سوی این سر و کفتمش مطلق
جگر گرم او ز آب زلال ‌‌ منع کردند اهل بغی و ضلال
اصل و فرعش همه وفا و عطا ‌‌ عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر ‌‌ خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم ‌‌ شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او و الهیت بی آسه ‌‌ راز او باطنیت بی ظاهر
چون طبا شیر وقت تاثیرش ‌‌ جگر گرم را طبا شیرش
چشم از و اصل او نداز خشم ‌‌ او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش ‌‌ سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف ‌‌ زار جود او وضیع و شریف
پیش چشمش حقیر بد دنی ‌‌ نزد عقلش و جیه بد عقبی

[illegible]

اندر و پیش سر و پیش گیاه
بوریا دار زینت روی ریا

شاخی از بیخ شاخ مصطفوی
دری از عقد حقهٔ نبوی

باد بر دوستان او رحمت
باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامير السيد الحسين بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة يزيد عليه اللعنه و عبدالله بن زياد لعنة الله والملائكة والناس اجمعين

دشمنان قصد جان او کردند
تا دمار از تنش برآوردند

عمرو عاص از فساد رائی زد
شرع را زود پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت کرد
تا که از خاندان برآرد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت
جمعی از دشمنان بر او بگماشت

تا مر او را بنامه و بحیل
از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت
تا که آل زیاد بر وی تاخت

ره آب فرات بربستند
دل او زان عنا و غم خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین
روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم
نز خدا ترس و نز خلایق شرم

سرش از تن بتیغ ببریدند
وندر آن فعل سود میدیدند

بدمشق اندر آن یزید پلید
منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد
تکیه بر دنیی و امانی کرد

[illegible] از رسول و [illegible] ابا کرد
کین دیرینه [illegible] وا نما کرد
دست [illegible] بر آن لب و دندان
کرد [illegible] ز نشاط و لب خندان
[illegible] و حدیث [illegible]
[illegible]
وان [illegible] حسین
[illegible]
[illegible] گریان
[illegible]
[illegible]
علی الاصغر [illegible] بداده [illegible]
وان [illegible]

سر برهنه بر اشتر و پالان
پیش ایشان زده دل نالان

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد
همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار
رفته از حقد بر ره انکار

هیچ ناورده در ره بیداد
مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را
زشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد
بو الحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته
عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الكربلاء و نسيم المشهد المعظم

جنة الکربلا و آن تعظیم
کز بهشت آورد تجلی نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک
وان عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته
در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بدکردار
کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول
جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین
چه بود در جهان تبرز زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار
که از آن تاج خوبتر غشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان
بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان
عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتدا آل حسین [illegible]
فاطمه روی [illegible] خراشیده
خون بباریده [illegible] از دیده
مصطفی جامه [illegible] بدریده
علی از دیده خون بباریده
حسن از خشم [illegible]
زینب از دیده [illegible]
شهربانو [illegible]
علی الاصغر آن [illegible]
عالمی [illegible]
[illegible] شده

محاکه
نیکوئی کردن

غشار
[illegible]

کافرانی در اول پیکار / شده از زخم ذو الفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی / سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم / شده قانع ز کربلا بنسیم
زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی / بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوئید / وین نکو باد را همی بوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر / بر گزید از نسیم مشهد بهر
شود از بهر دماغی آلوده / باد چون گشت شهر پیموده
خطا ازین باد جمله بر دارید / سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز با رو بر دارد
قدر میر حسین چو بشناسد / از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

آدمی چون برداشت دست از صحبت
هم خوابی بکن که فاضل بیشت
هر که راضی شود بکرده زشت
نزد یکی چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر احمقی خندد
آنچه خویش نا پسندد
دین ببین بخیره بفروشد
نکند نیک و در بدی کوشد
هر که راضی شود بخون حسین
گر فزون بود و نقش ثقلین
اگر از ابن عیش حال بود
مومنان را کی ابن خال بود
من ازین

من ازین ابن خال بیزارم / گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست / عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه را عمرو عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است / بدره و بد فعال و بد دینست
لعنت دادگر بر آنکس باد / که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید / زان قبیله منم بعهد بعید
از ثنائی بجان میر حسین / صد هزاران ثناست دایم زین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه و علی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان / خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاد اندر جان
بود در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در محبت حق
دل او چون سپهر دهشیار / تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود

گرده بوئی پادشاه خویش
شاه شاهان رعیت خورش
کرده در شاه راه فتح و ظفر
پیغمبر و ... چو نام بدر
از پی فطنت و بهایت او
پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل
حجت ... از ره عقل
نعت خوان شرع ایمان بود
چون بدر در اصول ثابت بود
چون بی کار کرده دو داوری بود

صدق او و رفضا و قدوسی
بار گشته چو بال طاوسی
صدق پیش وی از طریق صواب
سروی از [illegible] خطاب
خرده مانده چو سروی [illegible]
همچو ور [illegible] اندر [illegible]
همه با دین و دولت اندر [illegible]
داده او را برای دولت و دین
دل و جانش ز علم و فضل و یقین
چون [illegible] از [illegible] راست
[illegible] علم و باز [illegible]
[illegible] از خطا او [illegible]
[illegible] نفس [illegible] او

روزگارش بعلم مستغرق
جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او
روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار
متقی خلق و مستحب گفتار

کرسی دین ز روی او جد او
لوح محفوظ شرع احمد او

راه دین بر خلایق آسان کرد
همه را در اصول یکسان کرد

هرکس از خود گرفته راهی پیش
این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را
دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ
گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود
تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت
تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خشم برنکشید
سپر از هیچ خصم درنکشید

قابل تابش نبوت بود
لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانه جود
بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد
سیرتش مغز نافه را خوش کرد

کرم و جودش از شتاب نوال
از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفه کوفی نه
نانیابان همچو خرقه صوفی

بار بهر کمال و کسب بسیار
دستشان چون قبای روز بهار

گرد دشت گردی صیت بی
عالمی رکف [illegible] پیش و صی
[illegible] فرس
رایگان [illegible] نفس
همه جان [illegible] کعب ایمن خوی
جود او [illegible]
خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کد خدای ایمان است
عقلها را قبا عطا ما نیست
در ره شرع رفق [illegible] چین
در ره شرع رفق و علم [illegible] دین
دین مردم [illegible] کشتی
همه عالم [illegible]

بخت او چون بهار امیر جهان
خردش چون شکوفه پیر و جوان

از درون شمع منهج اسلام
وز برون حارس عقیدهٔ عام

خرم از علم او روان رسول
کو برامت نگاه داشت اصول

بر روانش ز ما درود و سلام
با ویم حشر کن بدار سلام

هر امامی که گفت خواهد قال
تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی
روی بنمود ماه مطلبی

درس دین ساخت از پی تقدیس
صدر سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین
خویشتن وقف کرد بر در دین

بر خود از عقل خویش هیچ نساخت
در ره شرع خویشتن درباخت

مصطفی گفته او شنیده بجان
زان نموده بشرع او برهان

از حدیث پیمبران خوانده
بر خودش اعتماد نا مانده

آنکه تار و حیو صنایع دهر
گروه خصمان دین حق را قهر

بوده در راه دین امام بحق
که امامت ورا سزد مطلق

همتش دین فروز و عرش گذار
فطنتش فتنه سوز و شغل گذار

۱۵۴

علم دین را بدو سپرد و نما
عمل از اسلام بر زبرش نشست
زنده زو علم او ز بیش نشست
طالب علم را غنیمت است

فصل فی مناقبه رحمة الله علیه

یار و دین بر سر او را دین بود
یار و دین با سر تعین بود
آن بغر ده نیاده امر خوبی
دین از آن بنیاد کرده منسوبی
آن عجب کرفته بسر ماه
دین از آن نسبت بنده بسر ماه
مهتدی

بخشش از حق بهانه بر سعد است / جود از ابر و لاف بر رعد است
گر پراکنده زو شدند اوباش / سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چو مرکبان شکار / تا رو نورش چو روزگار بهار
سخن بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه
طاهر طاهرش مدبر بره / خاطر عاطرش معبر سره
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم / امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود / بی شکی سرفراز از جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار / دست او همچو ابر توش بهار
دین از او یافت زینت و رونق / در تبع متفق شدند فرق
یافته جمله صفا و صفات / دست و کلکش نگار شرع ثبات
از غرور سپهر مؤمن ظن / وز مرور زمانه مؤمن تن
بندهٔ او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف

طاهرش

زیرپوش

مبتدی اوست دیدهٔ جان را / مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای / وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار / وین ز اخبار قائل اخبار
آن کج اند و دگر ده خانهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و وین کوفی / این بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند ز اجتهاد قوی / آسمان ستارهٔ نبوی
آن بحجت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول
مرد را آن بعبقری شه کرده / طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملت حق / گرده بیدار علم و علت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه بتافت / سورهٔ شرع رنگ سنت یافت

۱۵۵

زهره شافعی چو طالع شد
خرد او را ز دل مطالع شد
هر دو هست یکی بذوق رواج
کار رای خواجه بود و لجاج
کوش کرد آن سخن‌شناس که دید
دیده کار راست بین که شنید
آن شده حاکم شریع را حاکم
وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی
شافعی در رهش کلید شافی
لطف آن داده تیغ دین را آب
قهر این کرده هر کینه خراب

عقل و ایمان را

هرب
فرار کردن

بعلم

توکه اندر خلاف هردو بوی / از بد و نیک هردو تن تو دوی
توکه دین را بکین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یک دردی
همه نیکست اند بد توئی تو مکن / نیست در دین دوئی دوئی تو مکن
هردو نیکند اند بی حکومت تو / بد توئی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق / نکته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآن است / واضح حجت تو فرقان است
توکه باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو دریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای / گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول / پیش ما در بجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و زرن / بنجبر وار پشت پای مزن
سنگ کین از بغل برون انداز / سنگ بر زیر بغل میا بنماز
از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بدخوئی / که چرا قامت تو یکتوئی
توکه اندر خلاف هردو چه / از بد و نیک هردو تن توکه
تو نشائی بناقدی ایشان / خنبه زن رو بخند در ریشان

کی کند جلوه عنبر الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساهی از شاهی / هیچ و راز آلهی از لاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل / وز پی عامه کار کرده عمل
غیر هوا و هوس بخیز دکین / شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی دین بخیر فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست / پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه / چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود / نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند / بره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی / نه از عامه بل جهانبانی
زینچنین ترهات دست بدار / کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است / در باید که در دراه بر است
از پی عامه کس خری نکند / خر عامه بخیره گری نکند
دین طلب کن گرت غم دینست / که کلید در دولت اینست
هر کرا در دل رسیل بود / مرحبا کوی جبرئیل بود

دانی

غرامت
تاوان زده شده

رسیل
همراه و پیغام برنده

خود دوشه

من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی برو بهشترا هات
گر ز من نشنوی تو پند پذیر / تو و دیو تو مینزن و می‌گیر
اینهمه داعیان الله اند / باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند / زان همه بی بر اند و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من امامانرا / نشنوم قول خام خامانرا
من بگویم که از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از بنای ثنای ایشانست / که بنانم چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم / هرچه هستم از آن ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم ز طرب
گرچه پیرم ز زندگانی من / تو ببخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بو حنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / سوی حق این حق نسب است
هر دو هستند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل سنت است و سوسن دین

آن بگرد از قلزم اخضر / وین بگفتار جنید رصفدر
آن بسان ستارهٔ کیوان / وین چو خور از نور خود رخشان
شرع ازین یافته است رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست / این بآخر رسید و آن ز نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا
باد یزدان ز هر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود
خایب و خاسر آن کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد دشتر پراکنده / زود گردد لوره و کنده
تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل
مرد جولاهه چون سوار شود / بکم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد
بیشکی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

خیز همای عشق را قامت / که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم / دار دار عقل و دست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان / زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است / زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید / تا نزده کام در ره تجرید
شو بتبر داده آفرینش را / تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنبه الناس / برکه بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن / بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب / هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع برکار است / دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لا بر زد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکه ز تو برمد / که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار / گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرائحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند / تا که مغتاب را شدی چون بند

[illegible]

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی شوی
علم لشکر جفا بشکن / قلم نقش بند تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاک / کاب و آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه دفتر جاه / دیده دار و سپید نامه سیاه
در گفتار بهیده دربند / بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی / رستی از رنج خویش کامه شوی
ور بگوئی بمانی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر کردن سطبر از آن دارد / که رسولی بخبرس نگذارد
رهیی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز / همه خامست کند کی چو پیاز
گر نه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گو می کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست / در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه / [illegible]
[illegible]

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی التشقف والفصح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل الدنیا مخرقة واهلها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لاعقل له

خلق را زر گنبد دوار
دیده‌ها کور و خواندنی بسیار

هر که از خواندنی کناره کند
اوستادش بهوش خانه کند

نیست اندر جهان نکونفسی
ناکسی ماند چرخ را بکسی

اندرین کارگاه بامره
تو بلاحولشان مشو غره

کاندرین روزگار باتلبیس
نان ز لاحول میخورد ابلیس

تو چنانی ز حیلت و تلبیس
کز تو اعراض میکند ابلیس

آنکسانی که راه دین رفتند
چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطهٔ عقد نقبیان بودند
نه حرودی نه مرجیان بودند

پخته از حسرت طلب کلشان
سوخته ز آتش وفا دلشان

کرده از بهر جذب فایده‌شان
شهپر جبرئیل مائده‌شان

هرچه اندر جهان پریشان بود
لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون بسنت بدند یا زنده
عالمی بود از آن گره زنده

همه چون دد بنام و دولت مانده
همه [illegible] بنام حشمت مانده
همه [illegible] بنام [illegible]
[illegible]
[illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] و دل از این دارند
کار اول عقل [illegible]
همه از راه صدق [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه از عقل [illegible]
همه دیوان [illegible]
[illegible]

معنی دیو چیست بیدادی
تو به بیداد پس چرا شادی

ماه رویان تیره هوشانند
جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سرتهی بازند
کور و زشت و کر و خر آوازند

از همه آواز خود به پرهیزند
هم از آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع
بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان شاهین خشم
همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آن جهانی کور
بنده خورد و خفت همچو ستور

همه گشته نفایه سیم دغل
آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه بر اکل و بر جماع حریص
آزشان کرده سال و مه تحریص

همه خونخوار و آز ور چو مگس
همچو فرزین بکژروی و فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر
بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه
که دروغند و که دروغ همه

آنکه ننگ از حدیث بگذارند
و آنچه بد شد تشیّع پندارند

بوالفضولان برای تمکین را
همه کاسه گدا بهشتم دین را

بجدای از شرع ره دانند
بی نصیب از حیات دو جهانند

زندگی شان بتر ز مرگ بود
مرگ را زان کسان چه برگ بود

چون کمیز شتر ز باز پسان
رنجه دارنده همچو خر کسان

همه جویای کبر و [illegible]
همه قلب شریعت و دین [illegible]
[illegible]
آنکه از خواجه امام اجل
[illegible] بی نفع
ز پی دین برای کین نفع
[illegible] تا که زیر پای شود
[illegible] تا که بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
از سر جهل [illegible] از پی کین
کشته گویان ز بغض [illegible]
[illegible]

همه در علم سامری دارند   از برون موسی از درون مارند
همه بسیار گوی کم دانند   همه چون غول در بیابانند
علم در دست یک رمه رعنا   همچو شمع است پیش نابینا
دیو از افعالشان حذر کرده   آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس   در گذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار   چون شتر مرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال   خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی   تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبد الله ز باجه یار رسول   کرده بودی ورا رسول قبول
برسید حقوق صحبت داشت   بلکه زبان خدمتش فرونگذاشت
از زمانی که جبرئیل امین   آیت آورده بر رسول گزین
که بود امتت ترا ناچار   بر جهنم به جمله راه گذار
نیک و بد آورند بر آتش   خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله   گفت افتاده کیر و اغوثاه
رفت در خانه و برون نامد   عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو   تخمهائی که کشته بدرو

عیب باشد [illegible] اندر مرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] الذین

حاجز
مانع و حایل
میان دو چیز

الذین اتقوا وراست نجات   زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گران باریم   راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و بنشینیم   که ز یاران بمنزلی بیشیم
آنکه بی تقوی است در ره دین   آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی   گفت یا کردگار و یا مولی
از هر آنچه آفریدی از هر لون   چیست کمتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقهای من موسی   نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی است   متقی شاه جنة المأوی است
از خوی خویش زین جهان برتر   وز بدی از اجل کلوبرتر
پرده بر دیده بست کین و همت   کینه در سینه گشته کین و همت
داعیانی که زاده زمن اند   بستر در هوای خویشتن اند
همه چون از کتاب فهرستند   جز ترا سوی خویش نفرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست   چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو   لیک چون سیر گنده و بدبو
همه رشوت خورند و قاعده خر   زیر بارند خوار همچون خر
از یتیمان و بیوگان دینار   کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

از زبان در جدل قوی گردد
عقل را عاشق [illegible] گردد
زین کدو گردو نان بی وبال
چون کدو زود و بال ورزد [illegible]
پست بالا چو نقطه جاده همه
تنگ میدان چو نقطه بر [illegible]
گشته با هر دلی بچوگان زدن
متحمی بساط و چوگان زدن

بساط
جمع سوط که بمعنی
تازیانه است

هوششان در سرای بی فریاد
بازچون گوش کر مادرزاد

کرده از بهر جاه و مال و مدد
سرز شر دل ز ذل جسد ز حسد

از پی کسب صدره و صره
صدق الله گوی بو مره

شاکر از فعلشان شده ضحاک
پیش هاروت در نشسته بخاک

از پی شرط شرع برگشته
تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان
اینچنین ناکسان مستحلان

از پی صید عامی و خامی
ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی سبهی دیده
همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحاب اند
سفها رهشال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج
از پی مال خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و درم مایل
جهلشان پیش علمشان حایل

پیش مردان دین چه لاف زنند
که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و ره بند
بگرانی همیکدگر بینند

هر که از خود زد از فضولی رای
دست او شست شرع بار خدای

همه از مال و جاه در سودا
همه یوسف فروش نابینا

همه بی مغز و دشمن عنبر
همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن
همه خفاش چشمه روشن

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

[illegible] زنگی در راه
یافت آینه [illegible]

اندرو کرد در روی زشت
بینی پخچ دید و روی انگشت

چشمی از زشتش [illegible] نهفت
چون بر عیبش آینه بنهفت

بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است

بهر زشتیش [illegible] افکنده است
گر چو من [illegible] بودی این

کی در این راه خوار بودی این
بیکسی

پخچ کوفته و پهن شده

سفها جمع سفیه

بیکسی او ز زشت خوئی اوست
ذل او از سیاه روئی اوست

اینچنین جاهلی سوی دانا
اینت رعنا و اینت نابینا

نیست اینجا چو مرخر را برگ
مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد کشتیست
زان ترا فعل سال و مه زشتیست

آنکه در کشتی است در دریا
نظرش کژ بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان
ساکن اوست و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن
ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیاپرست از آنسانست
همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غره شب و روز
لیک معلوم تو نگشت امروز

بیش مشنو ز نیک و بد گفتار
آنچه بشنیده بکار درآر

ای ندیده ز رحمت و فر تو
خر عیسی بخواب جز خر تو

عز علم است نخوت بودیت
کبر و عجب است خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه وانگه خسی
بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو
خنجرت هست صف شکستن کو

گوئی از بوی خود دنیائی آزان
کین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از بطر فرفر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

ور تو خواهی [illegible] در گریبانت
باز جا مانده است امانت

علم خود خور ز دیگران مپذیرت
تو ز خویشتن نه در پیشت

ای بس ظلمت چه پایه برد
کر بیتی که می ببرد

علم با کار سودمند بود
علم بیکار پای بند بود

علم داری ولی بود دربا
مولوی [illegible] بر فا دو رنا

علم مخلص درون جان باشد
علم دوری بر زبان باشد

بغض

بطر و فرفر
بمعنی زمین شکافته
و زمین هموار و
بطر بمعنی حیرانی
و ناسپاسی نعمت
مغرور شدن آمده

فربهی

چون قلم دار گفت جفت قدم ... ورنه داری نه نون بری نه قلم
تا زکی دانش از صواب آید ... فربهی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکست ... ور چه آنجا مسافه نزدیکست
هر که او آتشست آب نگار ... دان که او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه تهمت اوست ... قیمت او بقدر رهمت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو ... زانکه در دست کار رست کرو
علم با تو نگوید ایچ سخن ... زانکه که مرد باشی و گه زن
ریخته آب روزکار تو حق ... جامهٔ زرق خلق کرده خلق

خَلق / کهنه

بخل و جود دش رای مردم کوی ... روز و شب دست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است ... هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقبول تو دتو در عالم ... باز و خفاش زانکه دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم ... زانکه من عالمم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی ... زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی
هر کجا دولتست برنائی ... تو بدان کس مپیچ که برنائی
خم روئین چراست بر کرسی ... چون ازو مشکلی نمی پرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد ... مشکل سائلی برون آرد
سخن بیهده ز افراط است ... هر که دارد دمی نه بقراط است

بقراط

خصم خود را تو چون طبیب بدان ... مرد مصروع را طبیب بدان
مشکلی کابلهی جواب دهد ... زرهی دان که باد تاب دهد
خود مدار دهیچ تدبیری ... زره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه ... داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه هیچ پیچ ... عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد ... آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه ... کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت وحدت ... بی و تی عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان ... عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته ... در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب فی صفت العقل وافعاله واحواله وغایته وسبب جوده قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک وتعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد ... خوشه چینان خرمن خرد ند
چون در آمد ز بارگاه ازل ... شد بدو راستکار علم و عمل
هم کلید امور در دستش ... هم ره امر بسته در هستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست ... سبب بود و هست و باشد اوست

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه‌ای ذات حق شناس باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جسم بنده وار کی باشد / سایه با اختیار کی باشد
عقل کل شخص [illegible] دارد / [illegible]
عقل [illegible] / [illegible]

خشک بندی ندید نیکوتر / هیچ خاموش از سخن گوتر
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جایگه خلیل تو بس
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
عیب را بهر دولت دو سرای / گاه پوشیده که صریح نمای
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی / ور نه گردی بره چو رهی
کن مکن در پذیر از فرمان / پس بجان گوید این بکن مکن آن
خوانده از قدر صاحبان عرب / ذات او را مدبر الاقرب
عقل فعّال نام او کرده / پنج حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را امیر / نفس کل مر ورا بسان وزیر
فیض او نقشهای جانی شوی / فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو کس
یا بتائید خسرو عادل / یا بتوحید عالم عامل
ارچه او جوهر این دو کس غرضند / لیک ایشان متابع غرضند
بر مجرد رعایتش بیش است / بر خلیفت عنایتش بیش است
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد بهتر از عباد
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

عقل جسمی خالی نیست / [illegible] بی بود و بود خالی نیست
عقل [illegible] / [illegible]
عقل هم قادر است [illegible] / عقل هم امر است [illegible]
عقل ثابت است [illegible] / [illegible]

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هرچه زان بارگاه فرمان نیست / آنهمه در دست درمان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از فریب دیو و آتش و دود
عقل را حایل حجیم شناس / نبود همچو فربهی آماس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی ناز
قابل نور و امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه رست
باخرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر
نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز
که خدای تن بشر عقلست / از همه حال باخبر عقلست

تمیز

همه تشریف عقل از الله است ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل را داد کردگار این عز ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل کل را بسان بام شناس نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخت است و نفس نقش نمای نقش امر است و نقش بند خدای
عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیلهٔ تست آن نه عقلست آن عقیلهٔ تست
از برای صلاح دشمن را عقل خوانده حواس روشن را
منکران روشنی که هم بغرور گشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که با بدی آمیخت لاجرم عقل جست و او آویخت
سوی تو عقل صلح با کین است اینت ریش ار سوی تو عقل اینست
از خرد نیست در میان سرای می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن امر آمد نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست نز پی لاهی و ملاهی راست
راجر زمر و ناهی خمر اوست آنکه بشنیده اولوالامر اوست
وین سلاطین که نز ره دین اند نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال و دهست وانکه عطار نیست ناک دهست
عقل طرار و حیله گر نبود عقل دو روی و کینه ور نبود

عقل از ریب عار دارد و ننگ
عقل را با دروغ و مکر چه رنگ
عقل خود و کارهای بی دینست
بر تو آن باشد که شنید ...
عقل ... دل ... بینست
طبع قصد مزاح و زمر کند
عقل جز بر حقیقت تحقیق نیست
عقل ... صنعت ... نیست
عقل جز راست گوی و ... نیست
حیلهٔ باننده و بلعب نیست
عقل از بربط و نغمه نیست
بهر لهو و ملاهی ...

خیال

زمر
نی نواختن

نغمه
بربط
بانگ

عقل را جز صلاح نبود کار عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهائی که ناپسندیده است حس ایشان ز عقل دزدیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست آن او نیست کم شده خرد است
عقل در دست یک رمه خودرای چون چراغست در طهارة جای
مر ترا عقل چهره ننموده است ورت بنمود چهره بسود است
تا ترا عقل دوربین چکند خویشتن را بتو جز این چکند
عقل جائی جمال بنماید که مرفه شود برآساید
ننماید ترا ز خویش نشان تا تو او را مکان کنی زندان
خردی بوده اصل دانش و مرد زشت نامی اوست مشتی دزد
آنکه داهی و آنک سالوسیست وانکه غماز و وانک ناموسیست
آنکه او آب ریز و نان طلب است وانکه امی و وانکه بوالعجب است
اینهمه عقلهای عاریتی است گر پی جاه و مال بدبختی است
اینهمه زر نمای خاک دهند همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند عقل کی قصد دام و دانه کند
این گزین روی عقل مرد و زنست این نه عقل آن شیان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر رای دزد و مشعبد و شاعر

اینهمه فطنت و ذکا و حیل
ز عطای عطارد است و زحل
خود بهیمه است تا نکاردی
چو بهیمه وقی و طراری
دین ... و نحس کیوان
کو بگشت کند بمیدان
دیو از آن عقل گشت با شر و شور
با مخراق نقش کی شد کور
بلکه زان عقل و عقل و تلبیس
که بغوغا ز بهر ابلیس
خردی را از آن دلیل ...
نفس کی ... خرد بینت

مخراق
دره که از کرباس
بهم پیچیده و بکسی
زنند

نسخه: بشناخت

۱۳۴

دل و جان را ز خویشتن داری
زخرد دارا و فروغ زن داری
ور نداری تو باور از قرآن
دل و السلام بخیر و جوان
عقل کردت بخیر و دل بیست
جمع گشت آنکه جمع عقل نگشت
عقل را چون باقی بود از
از دل خویش جای او بردار

فی شرف النفس والعقل

[illegible] لطیف

نفس کو باشد [illegible] و عقل [illegible]

عقل دانست خوی بخل از جود
عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش
عقل دین جوی و پس رو او باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست
گر بپایی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند
تا نزد دست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیره کند
بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد
نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق
شده از بند نیک و بد مطلق

دایهٔ زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل یا در زاد

عقل تو روز و شب چو طوافان
بر سر چار سوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست
این زمین شو زوان زمین کشتست

کل این خوار و آب این سرد است
دل این جفته عقل این مرد است

این یکی عیسی آن دگر خرسول
این سیوم خضر وان چهارم غول

بردر غیب ترجمان خرد است
شاه تن جان و شاه جان خرد است

گرچه بر تخت دهر و هواچیر است
بر در خانه هر سکی شیر است

بی خرد را بدست فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید
بر ره ور اچو آز آید

دهد ایزد که سؤال و جواب
هر کسی را بقدر عقل ثواب

۱۳۵

التمثیل فی المروت والسخا

معن واری که در کرم بدهی
باز گردی بمکاس در درمی
کعبی این خوب و آن مبر ژنیست
جو دمال و بخیلی خرد است
مال بدهم بی جوانمردی
عقل مده بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بستیه
ستد و داد را مباش زبون
مرده بستد کز نبود مغبون

زین دو جفت شریف طاق مباش
وندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را
مده از دست در پریشان را

گر چشان بعد امر برستند
وین دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند
حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روحت این دو روحانیست

این دو از آز و رسیده بخاک
وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از ره داد
اشتران داد کرت زاد نداد

خرد از تو تو ئی برد جا وید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد
خرد از دو زخت برات دهد

گر کمرتی نفس عشرت آگین راست
راستی عقل عافیت بین راست

جاهلی کفر و عاقلی دینست
عیبجوی آن و عیب پوش این است

کشد از ا هوا سوی سجین
برد این راه خرد بعلیین

منکر آن تات بدچه فرماید
آن نگر کت خرد چه آراید

گذار عاقلت بحق در چشم
به از آن کت به بند ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

مرد باشی بگاه بیع و شری — از ثریا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان — آز و رأس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا — سرنگونسار کرده آز ترا

حاکم عقل را درین بنیاد — کارها محکم است و دلها شاد

زانکه در مکتب علوم ازل — وز پی راندن رسوم عمل

مرد گرد و در خرد گردد — تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل — بهتر آئی چو بد نداری دل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید — لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان — دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطور است — رق منشور و بیت معمور است

اوست در سایهٔ پناه خرد — حاجب بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست — عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفادت و تحقیق — عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم از جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرا و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زینسو زبان و زانسو گوش

[illegible]

تا کنون عقل بود بر وی میر — زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود در نهاد خود ملکی — بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند — علم حق در حدیث او یابند

زانکه با علم صورت و صفت است — فکرت بشر معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل دی بودی — با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسولی او — علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم بامر قدم — صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است — ده حواسش سپاه و او میر است

مایه داد از پی درنگ ترا — سه قوی چارگونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد — خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره — چون گذشتی ازو چه پل چه دره

در اضافت شوی زمایه لطیف — با اضافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل — علوی و سفلیش قبیح و جمیل

غرض امر و دایهٔ آدم — عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی — هم پذیرای صورت جسمی

[illegible]

فی جمال العقل

[illegible]

متساوی نهاد چون گوئی / متفاوت نه سوی او سوئی

هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان / فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت بدیر فنا / از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند

ور درون فلک بچار گهر / همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان / خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه در جان فسرده خامشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز / به که بسیار گوی بیهده تاز

کرد عقلم نصیحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیة

ور همه طالبان کام شوند / مالک ملک نا تمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون ز روی دو زبان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثة

نفس گو مر ترا چو جان دارست / بی تو در جسم تو بسی کار است

گرچه آن پنج شحنه بکارند / سه وکیل از درونت برکارند

آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تعبیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت

تو بر آسوده و خرد برکار / تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن نه بس دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

عقل جنبه داد و جز کرم نکند / که او لو العلم خود ستم نکند
عقل چون پر گشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که خوی بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر چو گهر
بنده ای خواجه روز نیک ببد / با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش و ز هوا بگریز / که هوا علتیست رنگ آمیز
آن عزازیل با هوا پیوست / زان و را هاویه است جای نشست
از هوا سود نیست زان برگرد / تا ز بود تو بر نیارد گرد
بر تهمت همیشه خوار بود / عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر رهروان این ره اوست / آنکه فرمان پذیر الله اوست
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد / خاصه چیمش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خیمه تعایش زینسانست
حرف تا بر زبان زبون باشد / خاصه با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان / از المیان زاد ره بستان

تو بدین کن جهان فانی را
تا بدانی جهان ثانی را
آنچنان کو بیابت عقل رسید
دو جهان از جهانگه بیست برید
ز برای حضور و نعمت دل
از دل آرد و زینهار سر گل
ای خداوند خالق سبحان
ای خدای را بملکت عقل زبان
[illegible]
تن عقل چون بن ...

در بیان علم زایشید الکلمه
در صفت النفس الاماره
چون باید

چون نهان شد زمهر سود زمین / آتش آسمان زدود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود / توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زنگله زشت / زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده هامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا / من چو گوهر صدف نهاد سرا
خفته اندر کنار اهرمن / زنگی گشت ز مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته / شبه و دوده کرده در رشته
گشته انفاس گوهر مردم / کرده انفاس راه منفذ گم
مید میداز دهان دوده سرشت / دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر / قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس بیا عنها در باز / لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود / همچو گوئی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ / گاه پیدا و که نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بربسته
از سیاهی نقاب بربسته
زهره از خفض خفض غایب
گشته از نور خویش جلوه جدا
با عطارد نمانده هیچ رفیق
هم بپایان دوات خود مطلق
حرف شرق در شبستان خوش
خفته در روی بالکون منقش
صبح پرورده دست ره بر آن
چون ز در رخ ورد بنگاران
همه اندر پی بیمان باز
دم عقرب ز در [illegible]

انفاس سیاه

شب در

بودیش بنات نعش مهین	ماه چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل	خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته	متمکن چو پیر آهسته
ناله بیوه و خر دش یتیم	دل زحبس رانهاده دو نیم
دو از ده کرده خود را دلق	شش جهت را یکی نموده بخلق
چرخ را کرده چون شکوفه بباغ	کار کردون زتابش فتیله چراغ
بهر تعویذ عقد حور العین	فرق دان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر مجره راست چنان	که صدف ریزها در آب روان
شده شکل مجره زو پیدا	همچو موسی زنجره زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهره بشتم	بر یکی جام مینو دیجشم
همچو شکل ضعیف شکل سها	گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا	راست چون اشک چشم نابینا
گردش انجم از ورای اثیر	خیل رومی بگرد زنگی امیر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج	هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان زکینه من	گشته مانند اشک و سینه من
چون زسرما و صبح زنگی زشت	در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی برون زخیل	گفتی ایجان همی کند دلیل

دلبری کو دل و روان بربود	چون بکافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
گنبد جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی زحوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من برکرد | تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کاله خواجگی زسر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل در مانده
ای بجاه غرور ماه اسیر | بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنما از خلیقتی برهان
باش کنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرة الی النفس الکلی

جزع بالفتح والکسر مهره‌ایست سیاه و سپید که چشم را بدان تشبیه کنند

[illegible] قربان زبن
که نگارند [illegible] نهانند
[illegible]
دل ز [illegible] پیش [illegible]
[illegible]
دل ز دانا [illegible]
[illegible]
چون قوی شد [illegible]
[illegible] کامل شد
[illegible]
[illegible] از آن جهان بود
[illegible]
[illegible] سخن

نسخه: ضیائی

بس بدیعی بصورت و پیکر   نیست در کل کون چون تو دگر
بس بهی نفس و بس قوی نفسی   عقل و جانی سری دلی چه کسی
چند صورت که بس خوبی   خرما شوکت مغیبوبی
برتر از گوهری و از عرضی   جملهٔ کاینات را غرضی
گوهری گر تو قابل تو تست   برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیر بهاز دست ملک   همچو پیغمبران هنیئاً لک
عرش و فرشت سرای و بارگهست   آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش مدبری پردرد   در چنین کنج کنج با داورد
کلبهٔ همچو دیو درگه دود   گردی از عکس روی زراندود
من سهائی ندیده اندر راه   باد و خورشیدم این زمان و ماه
لی اندر سرای جسمانی   تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل و خلق مهتر ازا   که امیران کنند اسیر ازا
این چه جای تو چون جهان اینست   گفت خود جایم از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود   در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران   ملک بود و ملک بجای آبادان
ترکی با عمارتست انباز   نور گرد خراب گردد باز
هنود زین سرای رنج و تعب   ماه و خورشید جز خراب طلب

هم ز بیمی ز کوه و ز کوه دور
هم ز بوالهوسی ز حوادث ایمن و دور
که دلش روز و شب فزاینده
او و هرچه اندر اوست پاینده
همه از روی بی غمی جاوید
بی خبر چون آب در خورشید
اندرین باغ هر یکی زیشان
از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گروه را من
همه اندر یقین جان بی تن
هر چه در صحن او مکان دارد
با تن سنگ روح جان دارد

ایدر: اینجا و اکنون

گفت من دست کرد لاهوتم   قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم   نه همه جای چهره بنمائیم
زینا اهل و سفله کم گردیم   در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق   خلقت ما جداست از همه خلق
زیتم گوهراست کانها را   موضعم مرجعست جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر   چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست   همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهراست و خاکش زر   بحر او انگبین و که عنبر
بامشان چون فلک مسیح پذیر   بومشان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندرین جایند   گوهرین سر زمردین پایند
پیل جیحون نشان سر ظالم   وحش که پایشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم   نیزه بازی کند چو شیر علم
سربسان سران سرافرازان   قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم   فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند   ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی   کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم   بی عفونت هوایش از تف و نم

من ز درگاه خازن ملکوت | حجره اندر جزیرهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت آن در کجای آن برتر
جای کی گویمش که شهر خدای | جای جانست و جان ندارد جای
چشم کز صورتش ندارد برخ | دیده زو برکشید گردم چرخ
اصل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
مرکبی کو بزیر ران دارد | آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او | مدرک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او | صدق در راه دین مقالت او
بر درش لشکر هوس نبود | از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه دوره نیست | زانکه در خلقها چنونه نیست
در درگاه او چو مرئی نیست | مرو آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او زهی هوس | دل سوار است و گل پیاده و بس
روح او کرده از جواهر نور | گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده بسته دار هدایت او | خط او بر در ولایت او
آبی و نی زچون تو سقطه | این درآمد بصورت آن دُرّ خط
عقل تو بر قال و قیل را | زخمه کرد دست جبرئیل را
طفل کو بر گرد کسی کردد | تخم کو پرورد بسی گردد

عمر با دوستی که او یکجاست | یک نفس را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعد آب | چه عجب گر نمک خوشست کباب
از تو بی هوش خفت هوش آمد | که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد | باز چون بد بود چنو گردد
چون خرد در لبت بجان بگزم | چون قلم بر خطت بجان بگذرم
آینهٔ روشنی بدست خرد | کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان بیان بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم | از سر اندر زکلونات زنم
آن نخست آفریده این پیغام | بپسین آفریده خود کام
کاندرین خر سرای پوئی تو | بچه مانی مرا بگوئی تو
گر آب و نان بماندی باز | حکم تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری ز نخ کند مخلوج | وانچه تری تراکند مفلوج
گنجی گرد بهر تراکر دون | دیده بندد ت سبک بر کون
نیست بی رنج راحت دنیا | خنک آنکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین ونظر المحارم وقال النبی صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

رفت با قوم خود باستسقا / گرد هر کس ز بهر خویش دعا

باجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مر کرم را

تا کنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نخفتی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برگذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم برکندم من / تا مر این چشم سرنکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سیاه چون خشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مر دیو را الفغان بود

دور کردم ز خویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم آله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که تویی در زمانه خاص خدا

دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فعل او خشنود

[illegible] ز رو گشت تیغ [illegible]
[illegible] رفت و می [illegible]
ای بسا یاران [illegible]
[illegible]

وشم: نقش و نگار که بر اندام بسوزن از دوده و نیل بر آن پاشیده سازند.

سهمی است از سهام دیو لعین / آن نظر کان نه واجب اندر دین

عاشقی جز باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ ز آب پشت بگریزد / کاب پشت آب رو یکبار ریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند / تختهٔ کودکان و دیبا اند

طمع او را از روی زیبا چیست / پارهٔ چوب را ز دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان جفا خوب را ندارد دوست

هر کسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو کدوی رنگین است

هر کرا با جمال بد نیتیست / وانکه حسنش چو ماه عاریتیست

چون چراغند لیک پژمرده / بهمی زنده وز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوب را از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ

زشت را از برای حسرت چیز / دست و دل تنگ چون کند ز که تیز

کلخنی را کشیده اندر پوست / تو کهش جان لقب نهی که دوست

آنچنان گرد شهوتت محجوب / که ندانی همی تو خوک از خوب

گرد با دام دید سیم تنت / دل بریان چو پسته در دهنت

[illegible] که در دست یار دلبر ماند
تا ابد پای او [illegible]
چون برافشاند زلف مشکین را
[illegible] دل و دین را
مار و طاوس [illegible]
عاقبت [illegible] دست و دل [illegible]
[illegible]
پیش حوا [illegible] چون آدم
[illegible]
[illegible]

... چو زلفش پیکان
... بیابان
... از درون برای
... دست آمد و جلال پای
... عاشق ...
... گوی
... گوی
... [illegible]

گرچه باشد بروی موی نکو / نان بی نانخورش بود بدخو
بر دگوش دبینی اندر کوی / سیهی چشمت از سپیدی روی
خدش بدش در درون اوکینه / گل گل از عکس رویش آئینه
از دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق / لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد پیچ پیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو چو کودک دو / مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دچون و فاجویان / عمر خود هرزه با نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار / چشم بر گل دهند و دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند / از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر السوء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری / او دولت برد ز تو در دری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز / پس شب قدر برگشاید راز
رایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بآب دهند

کارخانهٔ حسن بهار شکن
بار دانش خمار شکن
چشم او عقل و روح را خونی
چشم او چشم را تماشاگه
دیده زان چشم کرد آواره
جبینی کافت بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی
همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند
از زمین تا به چرخ لاف زند
چون عاشق ز زلف او دزدد

دیو همچون ملک شد از رویش / روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش به از شب و روز است / شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین / دست معنی ز دامنش گلچین
بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجم بنی / زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر انگارستی / شب و روز این که دو ستی چارستی
در تماشای آن دو تا گلنار / مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز / دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان از او بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز / جزع مرجان پرش و شورانگیز

خالش از رنگ و بوی او برباد | راست چون خال های بسم الله

شمع رخ چون زشرم بفروزد | آهوان از اگر شمه آموزد

اجل از دست آن لب خندان | سرانگشت مانده در دندان

چشم کز دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب فایده دور

نتوان دید از لطیفی کوست | استخوان در تنش چو خون از پوست

هم کهربا دهان او لرزان | هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور رخسارش | نور عقل است لعل پر شکرش

عنکبوتی اگر بر و بتنند | در زمان حد زنا نش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامهٔ ژنده

گفت کین جامه سخت خلقانست | گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و نه هم دین | جامه لابد بود چنین و چنین

هست پاک و حلال و شکین روی | نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود | آن ترا جوشن جلال بود

نان و جامهٔ سپید این منزل | نفزاید مگر سیاهی دل

ای سپرده بدو دل و هش را | چه کشی سوی خود بدرکش را

کشته فرزند و مادر و پدرت | تو بدین خوش نشسته کو جگرت

[illegible] پیش همت
[illegible] ارسوی [illegible]
[illegible] جانت [illegible]
اندرین جای [illegible]
[illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] با مادران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عطا [illegible]
[illegible] کرده

کرده خود در النجر حور اوش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش

زاندرون پیش عاقلان جاوید | روی دار د سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش و سرگردان

عشق او زان چنین اثر کرد است | کان سیاه و سپید بر گرد است

جام زرین و دست پر زنگار | واندرین جام زهر جان او بار

در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال گنج اندیش

خنک آنکس کزو بدارد دست | نبود همچو ما غره و ور پرست

ریزه بر تر ز موش در خانه | تو چو گربش همی زنی شانه

اندرین معکده چو ابله و مست | پای بازی گرفته بر دست

واندرین چار پست و هفت بلند | با تو هم شیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی | گر نه گبر عقد چون بندی

همچو گبران تو از برای جهان | خوانده اورا دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا وغروره

هر که حبت از خدای خود دینی | مرحبا لک نباشدش عقبی

هر دو نبود بهم یکی بگذار | زین سرای نفیس دست بدار

هست بی قدر دنیی غدار | مرکز است دنیی مردار

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جمله [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زینت الله نه اسپ و زین باشد ‌ ‌ زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس ‌ ‌ دیده در مردگان کشد کرکس
در جهان بنگر از پی رازش ‌ ‌ چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه ‌ ‌ سیر دار دهیان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی ‌ ‌ جبهٔ برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دو لیت چوب برو ‌ ‌ گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج ‌ ‌ هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبهٔ نفس غمازست ‌ ‌ عقل کل کنج خانه رازاست
چه ستانی ز دست الکن قوت ‌ ‌ کو کند درس علم مات یموت
کی سرای جهان جان باشد ‌ ‌ هرکه با روی دل یکان باشد
سرنگون خیزد از سرای معاد ‌ ‌ هرکه روی از خرد نهد بجهاد
هرکه اکنون درین کلوخین کوی ‌ ‌ از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش ‌ ‌ روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا حس ‌ ‌ کام پر زهر و دل شده پر دُر
مرد کز خاک و آب داد عار ‌ ‌ بهوا بر نشیند آتش دار
زانکه در جان بواسطهٔ اسباب ‌ ‌ زفتی از خاک رست و تری از آب

(حاشیه، به خط مایل:)
نشین با مقامر و غماز
سر کسی کش نمیکند باز [illegible]
[illegible] بر ان بدباران
[illegible] عماران
[illegible] از دل [illegible]
سلطان [illegible] دل [illegible]
[illegible]
التمثیل فی کتمان الاسرار و [illegible]
لطیفة فی اخفاء الاخبار
گفت مردی [illegible]
[illegible] غمازی

(حاشیه:)
زفت
بالفتح سطبر و سخت
و فربه و محکم و پر
مالامال و بالضم بخیل
و دخو و فره و سخت
که کلوگیر دا [illegible]
اهلیله و بالکسر [illegible]
ازقتر و ان صمغ
درخت است
۱۴

مرد غماز پیش هر اوباش ‌ ‌ راز آن مرد کرد دیگر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز ‌ ‌ گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان ‌ ‌ همچو آوای تیک بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن ‌ ‌ کافگنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشصت درم ‌ ‌ وان تو هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم ‌ ‌ حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی ‌ ‌ آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول ‌ ‌ تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد ‌ ‌ مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه ‌ ‌ کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرو را بسک بگرفت ‌ ‌ عوض وی بکشت ایشگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد ‌ ‌ زانکه ناکردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق ‌ ‌ حیله جوئی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است ‌ ‌ گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز نیخوار است ‌ ‌ کین مروت بر آن سخا آراست
وقت را گرچه آخرش چربست ‌ ‌ با خدا و رسول در حربست

(حاشیه، به خط مایل:)
دولت [illegible] خود شد [illegible]
[illegible] که [illegible] گفت
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] بجهان [illegible]
[illegible] جان کرد [illegible]
[illegible] دلت [illegible]
[illegible] خان مشغول
[illegible] تو از خدا و رسول
[illegible] بجهانی [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible]
وای بر جان [illegible]

(حاشیه:)
طیره
بالفتح خشم و غضب
و بالکسر فال بد
[illegible]

تمثیل العارف والجاهل

بگدائی بگفتم ای نادان / دین بدنیا مده تو از پی نان
ابلهانه جواب داد از صف / کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کده برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پرتشویش / چند خندند ابلهان زان ریش
ای بسا ریش کاندرین جانست / که خداوندان بقصر انست
دل ابله چو حرص تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد
دنیا ار دوست را غم و حسرتست / عاشق دشمنان خویشتنست
گر ترا مال و جاه و دستگینست / حادث و وارث از پی انیست
مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست / برو و مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست انده پشمی / همه دوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم / کی نمک سود عنکبوت خوریم

[illegible] خوری پیش آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر و بس کن از دنیا / زانکه دنیا رهیست فردا نار
آز دارد بر آستانه خویش / صد هزاران توانگر درویش
پیش دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بارخدای
آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان / وز درون مایه فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آید / بخدای غنی برون آید
بغنا زانکش حق نیاز آید / گر غنی گبر وابلهی زاید
کی غنی با فقیر درسازد / کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیدهٔ سر / هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر / که بدنیا و اهل آن منگر
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او غرور سرفرازی دان
کار دنیا بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری / دیر و زودش بجای بگذاری

همچو قسطنطنیه برای قالش دار | از بیننده ارش دکهی بد دار

فصل فی ذم العمر الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | تنگر د سوی تو تو ور چه بوی
مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد
گرچه دینی بجز لطاف نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست
بجلال از خدای مشغول | بحرام از خدای معزول
پسر عوف را زبهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال
نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایل خران نشدی | حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی
آدمی پیشه اسب بی درست | وان دوال رکیب محتشمست
دنیا از دین همیشه آزرده هست | کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش مال را یله کن | حیز دنیا بجملگی خله کن

[illegible]

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ | گرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه | آنچنان کور خلف بی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | در چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازک | برهانم بفضل خویش سبک
گرد مردی در آن میانه نگاه | گشت زان ابلهی و کور آگاه
گفتش ای ابلهی کذا و کذی | ای ترا سال و ماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی | که از این جهل و جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی | کانچنان کور دل ز محتالی
ترک دنیا بگوی تا برهی | خیره در کار خویش می سبهی
که بپای از خودش ببند آزی | که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان و لیک بقول | ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت | حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فصل فی استحقار العمر [illegible]

[illegible]

الباب الرابع ذکر العلم ایح لانّ فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد — علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلّم و السّائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الّذین یعلمون و الّذین لا یعلمون و قال النّبی صلّی الله علیه و سلّم اطلبوا العلم و لو بالصّین و قال علیه السّلام ایضاً نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضاً العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد — نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود — علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود — مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الیف درد بود — در ره بحر بزرگ خرد بود
هرکرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد به نعیم — مرد را جهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست — مرکب ششی ز چیزی اندر خاست

[illegible]

الیف

یاروهم خو

[illegible]

تمثیل الجاهل بطین العالم

[illegible]

قبله

بوسه

نفی

قاضی

[illegible]

انچه دانسته بکار در آر — زم دار از برای حق کردن
مغز آن عشوه کاندرین بنیاد — در جهان خراب بی فریاد
لشکت پر بادی از سر دل و تن — قبله اول ز قبله باز شناس
چند ازین در نقاب محتالی — هرکه مغرور بانگ غولانست
عقلت از جان و مالت از تن تست — پاک شو تا ز اهل دین گردی
رهرو از از نطق نبود ساز — علم از حلم ننگ پی گردد
ملکت عقل از عقود کانی به — علم دان خاصهٔ خدای بود
آن حکیمان که روی ننمایند — بد رنگان قبا تهی نشود
بهر دین با سفیه رای مزن

پس دگر علم جوی از پی کار — از چه از عشوه و قفا خوردن
عشوه تن پر کند ولیک از باد — کس گرفتار باد عشوه مباد
ریسمانی سوی بکت سوزن — تا بدانی تو قدر بهی ز اماس
چشمها درد و لاف کحّالی — اجلش زیر دام غیلانست
آن دو معشوقه وین دو دشمن تست — انچنان باش تا چنین گردی
پیل فربه بود ضعیف آواز — سنگ بی سنگ لعل کی گردد
علم ازین جهل گر بدانی به — علم خوان شوخ و زگدای بود
بر گل و دل همی نبخشایند — که ز بیجاده قیمتی نشود
رگ قیفال هر پای مزن

تو چرا باری ای بدل سندان / پنجبر گوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک

سفیهان همی زدند و من بدمش / رفتم و بهر مرد می زدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر / جهل از این علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کهست و بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطهٔ خط و حرف

علم علم عالمیست فراخ / نخ نخ آنرا که شد در و گستاخ

چون ترا جهل دل همی راند / که ترا خود با آدمی خواند

علم خوان گرت زاد دستی رگی / زانکه شد خاص شه بعلم سگی

بنده دار دلی بطبع و بدل / سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده / تیز خر به ز ریش خر بنده

علم دین بام کلشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را / علم جانرا به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور / مثل این مهندس و مزدور

آن تواند مهندس دانا / بیکی دم که پنج مه بنا

آنکه او از دکان عطاردان / گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر نیست / آنکه شیر خرت دهد خر نیست

از پی مصلحت برو خندد / گنج گنجی در بر وت او بندد

باز عالم چو بنید شش با گل / سرد گرداندش گل اندر دل

لذت گل بدستش سرد کند / دلش از گل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به

کار جاهل ره را بهاد و درم / علم یکخطره را بها عالم

آن کشد زین واین کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانه گنج / کار باید که کار دارد خنج

علم نز آمده عمل ماده / دین و دولت بهر دو اماده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در حد بود نگاه پیسج / گهر بار از که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد / انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان / که عمل چیست با سخن دانان

مرد راه زحال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرس نه حال / از زره گر زره طلب نه جوال

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متاع درد

من خود از کودکی ارچه بیخبرم / بها روز و شب همی نکرم

درد کرد است مر مرا کردی / کشته‌ام من متاع درد دنی

مرد را در دعشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرورا زان جهان خبر نبود

گر نه حاجی مناسک آموز است / عمل و علم او ره افروز است

در ره او راهبای جانکاه است / پل نگهبان بود نه همراه است

پوست عالم زهر آلوده است / در درونش بشک اندوده است

بجز از ابله و ضعیف و سفیه / ننماید شره بلجم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج / تز پی آنکه گیرد از وی خنج

ناطق عقل صدق دانا به / متمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بارش / آلت جاه سازه سارش

بار کش علم است از او بر خورد / ... علم ... از او ...

... رفیق بقا ... او ...

... اینجا که ... نشینید

... بیاید ... دین ... دار او بود

علم ... دین ... بار او بود

آتش و جان ... زاغ و زاغ بود

علم ... زاغ ... بود

... ... آموز ...

علم ... جان ... برد او

حاصلش رنج ... جان ... بود

زانکه جان ... علم ... بود

علم چون ... یابد

چون نخن

کرچه

زاغ

نیک خواند ولیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد

نز پی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه دینت بستاند

هر کرا هست کرد گفتارش / تا ابد کس ندید هشیارش

آنکسی از خدای برخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود دیگر و زپیش پیر جنید

دیدها کرده برد و رنج چو دو / یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش / بره او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قید است از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند

گر مراد تو اوست خود داند / پس گر او نیست اینت نستاند

از هوس بگذر و ز معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی‌ده

در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب مگشای

او معنی سخن بیزار و دوست / زانکه بی ده است مغز او پوست

از سخن کند مجوی راه صواب / نردبان پایه‌ای بود و حجاب

هر که از علم صدق جست نبرد / بگذرد از دی دهی گر نبرد

بگذر از قال و گفتهای محال / در ره صدق هست از ضد قال

راه نفس کند و قول را بگذار / در همه جا بگذر دست بدار

علم حق از درون اهل صواب / هست چون رنگ در افشان آب

عمرو

قلت

زقیل و ور

که بهر حال در رسد دانشش | بدهد بر معراج او حالش
دین بطیار کار باید سخت | برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغز تست و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ به خلق آرد | مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر بسیج | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس | ور پی جاه خوانی آنیت هوس

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید | کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم | مر مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا ز پیر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله | چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت مستاخر این | خود همین است گردمت تلقین

علم [illegible] این کلمه است / علم [illegible] یکی و [illegible] / نیست [illegible] ازین [illegible] / علم [illegible] / [illegible] / این [illegible] / جمله [illegible] / [illegible]

جایگه دانش جانش
حاذق: زیرک و دانا و استاد در کار
بازدان
درهم

بهوا او ترا تو او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود | از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که من بود | جوی عمرم بر آب روشن بود
آخران آب من ز پاک بری | خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست | ز آنکه بود شباب ناظر نیست
گشت بالا دو تا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز | عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نکوست | کاینده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شاب را شیب و عجز حاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بسا راز برای رفتن برگ
شیر یکسالگیم کرد ارش | پس چهل سال کرد عارض و بر
شب برنائیم به نیمه رسید | صبح پیریم از افق بدمید
همبر دیم تا به بوالعجبی | بپذیرند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل شد چو شیر و چون قطران / زین دو مرغ سپید زاغ زنان / آن سیاهی موی رفت بدل / وان سپیدی دل رفت بمحل / غم دادم بمجلس [illegible] / بمن آمد [illegible] صبح باد / [illegible] گشته کی دهد [illegible] / که بقا در بقا بود [illegible] / [illegible] عشق بی نوا [illegible] / کاب [illegible] / از پی خود جوان [illegible] / [illegible] غم [illegible]

نمودیم
[illegible]

[illegible]

مرفتاده عمود بشکسته — بیخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک — بخط سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر — لیک اینم زپیریم به نفیر
عمر باقی چراغدان بدرست — که شود عضوها بیکره سست
پیر همچون چراغدان برخیز — از پی عیش عمر باقی نیز
گاهی افزون وگاه کم گردد — که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فسرده و برده — همی زنده و زدمی مرده
تا همی مانده باشد از روغن — گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه بیهده است و عاریتست — اجل او را تمام عافیتست
پیر با چیز هست خواجه عزیز — پیر بی چیز را که داشت بچیز
پیر را خاصه بدخو و بی برگ — نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ
پیر در دست طفل گردد اسیر — پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت کشت — آن نه عمر آن فضول بود و گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر — کز چنین عمر کس نگردد پیر
عمر تن مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود — عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد — زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز جهل وقت زریر — زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی — تو نگردی مسن مسن باشی
زیر چرخ چیست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و هم آن
جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت زپیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
چو براهیم پیر ملت بود — بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان نه کم باسیت — ملت او هنوز برجایست
مرد باید که باشد از دل و دین — از گه امر تا بیوم الدین
ای بسا پیر با شمائل خوب — لیک ز خرد شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان — نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو بود دش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم — بخفیفی چو زیر و بم زارم
در سر آید همی بده جا دم — تا بلب زین عنا و ریج و الم
این جهان را ممارست کردم — گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آید — زندگانی مرا وبال آید

التمثیل فی الاجتهاد

زن خطاب آن بزرگوار فرد — کعب احبار این روایت کرد
گفت کز بهر این تن ضال — بودمی بودنی حیات و بال
کردمی خشم خود دراک — زین حیاتم دگر نبودی باک
لیکن از بهر این سه خصلت را — می پسندم حیات و مهلت را
کعب گفتا که گفت ای [illegible] — آن سه خصلت بگو و باز نما

گفت غمری یکی که گه گاهی / در سبیل خدای هر راهی
می‌رویم و جهاد می‌جوئیم / در ره غزو و شاد می‌پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم / به خدائی ورا همی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد بسیری آب
گرنه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان / سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار / قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگت نیست / بینوائی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیه است نزد داننده / هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیهٔ خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان

مرگ کا هدیه است بس سبک مهمان
هست بر تو خدای گشتن دل و جان
مرگ چون از [illegible] منال
بدل و جان ایمن کن استقبال
کامه را تا [illegible] اندر دست
زانکه تا [illegible] بر دست
[illegible] پیش و پس
ایمان و رای [illegible]
[illegible] در دنیا و جاره [illegible]
دو کن [illegible]
[illegible]

چند باشد به بند نان با تو / دو جوان مرد عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای درآر / تا مگر آدمی شوی یکبار
چو شه آباد شاه شد آباد / آنکه از ملک داد یا بیداد
آتش اندر زن از پی دین را / مینخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبیعت در سرای رحیل / آلت چار مینخ عزرائیل
مردکش زندگی ز ارکانست / نه بصحرای عالم جانست
چار مرغند و چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نبردی بسوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز جان حیوان / ره نیابد بمرتبهٔ انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجان او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیران / زشت باشد غلام جامه دران
همچو اره دو سر و ناخوش خو / اینت نفرین سوگنده آن زن و شو
ای ز شهوت بقار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ مرگ نیست
ای خوشا مرگ [illegible]
حالت آنجا [illegible]
زان اصل دشمنی و دنیا [illegible]
عقبی یافت [illegible]
دنیی فانست [illegible]
در بعضی [illegible] سال بود
کز دل آنجا [illegible] مال بود
گر بعضی [illegible]
راه عقبی [illegible]
[illegible] درین جهان [illegible]

نسخه [illegible]

[illegible]

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بد و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن / جان بپرید خاک بر سر زن
سابقت رو نهفته در راندن / خاتمت رو بجهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر / و آنکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت التناقص فی الدارین و فی بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت خلق پس تر از همه دان
گر ز پس جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند / اولش لعبت است پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل / گربه در بانگ و الکنی بلبل
داند آنکس که دل خردمندست / که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر زارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهل است و که ظالم

[illegible] میوه این و آن مچین پیوست / چون درختان میوه دار [illegible] [illegible]

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه کژدم به نیش بگزاید / دارویی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان آهنگ
وان سگی را که گرد پای فگار / نان با سوزنش مده زنهار
موشکی را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خوانخواری
از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست شو چون یار / با فرو دست دست دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش و حدت نیش / بده آن نوش را بجدت پیش
با خسان خو د نشست و خواست مکن / قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی / سازگاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شریف / مکنید آن بلند را التصحیف
در کتاب بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدیده اید همه / آدم نور رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان / راستی قالب است فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

[illegible]

دلبر آن نه که باشد از خانه / پشک تو به ز مشک بیگانه
بنود چون تو ابله ای بخیل / کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هرچه نعمتست پر است / لیک در دست موش سفره برست
همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل
زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد و مشتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی فلکست / نیست ملک تو ملکت ملکست
پس چه افرش او نوردنده است / همچنو کارهاش گردنده است
هیزم بیهده مخواه از کس / هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب / شسته اند اختران به بست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفه ای بگهر / قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا / اختیار است شرح کرمنا
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر
از عبیدان ورای پرده چرا / اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی / یا ددی یا بهیمه باشی

[illegible] نشود و دیو و دست / مرد کردن یکی دو پا و دو دست
ملک دو اسپ است با تو در تن / آن گزنده است دین در کون
آن ستم و ضعف کن این معظم کن / پس ورای وصیت آدم کن
عمر داری بیار و شهوت و زور / چو نو آدم جو دیو و دد مستور
ما که دیو از ره آدمی بکنیم / تو همان کن که دیو با آدم
الغرض بی رنگ [illegible] / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

داعی

عالم

ادم

داعی خیر و شر درون تواند / هر دو در نیک و بد زبون تواند
در ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / توئی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را بهانه بد / جز بدی جانت را نداند بد
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیست اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را بر تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه / دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست / کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست
از پی دفع نفع قوت باه / با تو به خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست دگر چنو نبود
نزد جنه که ابله و بدخو / در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز / بنود پای مهتر را تمییز
عقل و جان تو کدخدای تواند / چار طبع تو چارپای تواند
پس تو مانند کدخدای مخسب / خیره بر پشت چارپای مخسب
کدخدا را چو نیست یک مرکوب / گرچه رادست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات کؤد بگذاری

ور نداری نکو باده شوی / زود زود از دو جهان پیاده شوی
چون تو با آفتاب همخو نشی / بی تو سایه چه اگر پیشی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه شناخت / معرفت را علف گناه شناخت
آدمی هر [illegible] را بشناخت / پای در گل چرا آدمی اینست
هم مقصود آفرینش اوست / اصل تکلیف عقل و دین [illegible] اوست

رایض
چابک سوار

فصل فی [illegible]

فاقه‌مندی پس ازین بازار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] که کند [illegible]
چون [illegible] دل [illegible] و دعوی
[illegible] جان [illegible]

عرش و فرش و زمان برای ویست ... وین همه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است ... زانکه با عقل یار و همخانه است
خنده و گریه آدمی داند ... زانکه او رنج و بیغمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است ... آدمی را خود انده از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی ... بیغمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد تو در خطری ... تو چنان کس نه که غم نخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم ... غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم توئی درین عالم ... چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو ... بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجه خرد کرده ... پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو ... چکند نقش نفس و نایهٔ دیو
با دد و دیو عقل نامیزد ... از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین ... در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد ... عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حسیت پنج در دارد ... روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست ... خانهٔ یکدری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند ... عقل و جان تا ابد غلام تواند

مرد شهوت پرست زاد جحیم ... مرد از بت پرست خواجه حکیم
بندهٔ بطن و فرج شهوات است ... مرد از بندهٔ عزی و منات است
لیکن از نوش از دی نازد ... وان ز شهوت بسی کند بیداد
خشم و شهوت جمال جو نیست ... علم و حکمت کمال ایشانست
تو بهیمه علف ز خدای ... بجهی دیگی خود در پای
تا تو از بهر اسب و ستی ... بخدای ار تو آدمی هستی

مردم از نور جان شود جاوید ... گل شود ذره از تابش خورشید
جسم بیجان بسان خاک انگار ... ور چه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک ... چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود ... ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد ... لیکن خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو ... زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز جنبش باد ... غذی جان دین نه دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد ... مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد ... آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد ... چون نیابد غذا نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی ... عقل دین را شدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست ... هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد ... نه قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدم است ... تا رگ او فنا و تراز قدم است
حدثان خود پدید پیدا شد ... با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است ... آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مغاک: [illegible] عمیق است و کوباک برای نسبت است
دره: بفتح [illegible]
ذروه: بالضم و بالکسر بالاترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش درآر | تا ز زور و آز را بگذار

کرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگاه نام و نبرد | بسباع و بهیمه نازد مرد

خفت و سطوت آلت خرد اند | شهوت و خشم آفت خرد اند

نوم و یقظت که دید در یک مرد | زانکه اضداد جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار | هر دو در یک سویده چشم مدار

ای مقیم از دو دیو دیوانه | شهوت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان | تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق | نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز منیت کند | دل و دین تو آز منیت کند

غافل از کردگار و از کارش | کرده اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه | وانچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز فاعل گردون | آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفة البعث والنشور والموت والقبور لیتمثل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری | وانکه تو مانده در گو سقری

باش تا طفل را برانگیزند | [illegible] چون همی خیزند

گرچه اینجا قبا و [illegible] | [illegible]

چون عوانی ز [illegible] خیزی | ور چه اینجا [illegible]

[illegible]

ور بوی زهد و زرق لیکن جبر | هیزم دوزخی ولیکن تر

ور بوی قاضی و ستمکاره | روز محشر شوی تو بیچاره

ور بوی عالم و نه عامل تو | دو زبانی بوی نه کامل تو

در طمع بین سگان مزبله پوی | ای کم از گربه دست و رو بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است | لاجرم زانسرای بی مزد است

موش را موی هست چون سنجاب | لیک پاکی نیابد از دریاب

نپذیرد دباغت ارچه نکوست | نشود پاک هیچ دیگر پوست

نای و چنگی که گربگان دارند | موش را خود در قفس نگذارند

مانده در پیش این و آن بفسوس | خایه کن نی و خانه کن چه خروس

چون بشهر الحان که خرسندند | مگر از بهر خواجگی بندند

نه ز بس دزد و خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد

هر که انبار نه چو مور بود | نه بهما نا ز عار عور بود

رو قناعت گزین که طامع دون | در دو گیتی است با عذاب الهون

سعی از خانه چونکه بگراید | نقش دلها بسوی او آید

کند از بهر جلوه مبدع چون | قوت از اندرون و نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد مه | از بد و نیک کس کسی را چه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان | ور بدم من ترا از آن چه زیان

ابلهی [illegible] تا درین گلخن | هوس موش و [illegible] گربه

از پی خورد روانت [illegible] | در پی راحت [illegible]

فصل فی [illegible]

[illegible]

گر بدی آتشت بپالاید | ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود | پس بدانی که چند نی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادمی خام تو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم | که پری که ددست که کژدم
در زمانه ز هرچه جانورست | تا نشد پخته آدمی تبرست
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فائت | حد او حی ناطق و مائت
دل گلدان سرشته آدم | این بر آن آن برین نشد درهم
هرچه جز مردمند یکرنگ اند | یا همه صلح یا همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست | که درین خانه شیر زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد | گاه با خلق خانه کی بازد
ملکی زیر دست او پیوست | او خود از دست خویش مفت بزیست
پای اندر تن و یکی در جان | متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخجیر است | هم زبونست و هم زبون گیر است
گاه باشد ضعیف تن زبتی | گاه همچون سبع پر از نغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست | آفریده تن از گل آدمیست

چندن
صندل

فائت
مائت

دیو خانه

گفت بدرود باش و روبفراز | زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره | گوست از حیلت و ز شر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند | هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله منیت کردانند | بر سباع و دد و بهی رانند
کادمی را تو هم و اندیش | جرمش از ما کمست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست | عقلشان از پی عقیله ماست
سابقت زو نهفته در اول | خاتمت زو بهم حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر | وینهمه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم والجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطه زانست
که بیابکی ضعیف کام شود | که بدانکی خدای نام شود
گاه تن بر گذارد از کیوان | گاه کردد ز خار کی حیران
بحسی سخت تر شود مجاز | ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست | ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش | هنرش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکه و هو الطرح والفرح

مرد کو عاشق دو کانه بود | مرگ با وی درون خانه بود

فرود

خایه باز

دل

مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق نیز پشید
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح نیز بود
وانکه از خیز زور کم دارد / خنده پیر هم ز پیر آرد
سگ داری شکر خوری بی نی / صبر داری صبر خور از پی ق

التمثیل فی راحة الدنیا و عقوبة العقبی

آن نه بشنیده که در راهی / آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی کشاد گره / بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بد و میوه سست شاخ شود / راه زادن بر و فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان / روبه بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی گر زه درد / با چنین کون با هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن / بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر / ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگت اگر جلد بودی و فربه / یک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم / هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن اندر زیست / غذی جان ز خان بی نانیست
دل کند سخت جامه نرمست / خورش خوش برد ز سر شرمست

دل قوی دار کی کند ز [illegible]
[illegible]
این انکه [illegible]
گر خوری شربتی زیادة [illegible]
تا نخوری [illegible]
چون بخوردی [illegible]
ز آن [illegible]
[illegible]

غافلان قسمه از بطر زانند / که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون / نه دلست آنکه هست خانه خون
هش است این که در عذاب کده / حد ز ده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر / زخم اندوه بتر که زخم تبر
مرد را از اجل کند تاسه / مرگ با بد دلست همکاسه
چون بحجم اجل نگر دیدند / دو زخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود / مرد را مرغ دل نباید بود
مرد را کو ز رزم بی مایه ست / دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوان را که شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمره و حج / هر کرا داد حق ز فرج فرج
اندهٔ فرج محنت العظمی است / شهوتی را تیغ دو صد بلوی است
مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایهٔ برکت است / مرد نامرد سایهٔ مرگ است
هر که در جنگ بد دل و غمر است / سپر و جوشنش دو دم عمر است
درق جز با جبان مسلّم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است / وز جبان تیغ تیز بیگانه است
مرد را آهنین زره کره است / اجل نامده قوی زره است

از زره بود پشت چه فرد
گر ز خصمش سؤال گفت مرد
تا بود در روی به زر تاشد
چون دو پشت کشته باشد
آب باشد مرد چون پولاد
گر زره پوش باشد از بیداد
مرد مردانه هیچ کی باشد
گرد از دو باد بسته باشد
نافه دل از گزینه نیز درد
کی تن از روی شجاعت آید

فصل فی الشره و حرص الاحمق

گفت یک روز با جحی حیزی
کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که اندهٔ چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت

شره لقمه آنچنانم کرد
کز تعصب شدم بیکره فرد

مر مرا کار خورد و خفت آمد
با دلم اکل و شرب جفت آمد

هر که او خورد بیش بیش رید
نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال بی یقین باشد
سیر خورده گرسنه دین باشد

اولین بند در ره آدم
بود نای گلو و طبل شکم

مهترین بنده هست نای گلو
کند طبل بطن بشش پهلو

طبل نایست اصل فتنه و شر
هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثره مجاورا فی متراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد
وانکه فرداش جای دوزخ شد

آدمی را درین کهن برزخ
هم ز مطبخ درست در دوزخ

شره جانور ز کار آمد
تا هبا بد مراو بار آمد

گر همی نام معده خم نکنی
کم طرق با طریق کم نکنی

چون سگ و گربه آب شرم مبرد
تا ز خلق آب و نان گرم مبرد

کم خورش تخم حفظ و فطنت نیست
هر کجا بطنت است فطنت نیست

[illegible] سر زمین تیغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جحی
بضم جیم مخفف جوحی که مسخرهٔ خوش طبع و ظریف بوده ۱۲

هر که بسیار خوار باشد او
وانکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوارست
بتحقیقت بدان که کم خوارست

سخت کی شود بعلم غریب
چو ارسطو غریب و قلب ادیب

خور اندک فزون کند حکمت
خور بسیار کم کند علمت

عدت عقل عالمان حکمت است
جامهٔ جان زیرکان علمست

هر کرا علم و حلم بود یار
مر ورا در جهان بمرد مدار

که نه با قند خود خنده دندان
جامهٔ تن ز جامهٔ دندان

گوشت بر کاو و زرده نیکوتر
زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و خوردن سیر

باش کم خوار تا نبینی مرگ
چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن
مرد پرخوار اصل آزردن

حاجت از لقمه گز و راحت
چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید
کشتهٔ دوزخی بوی نه شهید

بود بسیار خوار بی نور است
گر گلو بنده خواجگی دور است

کم کن از دو دشمع بی خردان
کاسهٔ شیر پستان سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت
چون دمیدن بخاک انگشت

لقمه گر آگنی ز خوردن بیش
هیضه آرد کلید گلخن پیش

[illegible] چون بدرد [illegible] زند
باد چون باد در زبان فکند
هرزه بسیار بر دهان فکند
[illegible] مردم گردن
بیکی لقمه چون جبان [illegible]
کنده گردد سرای خانه ازو
معده کهن کرده و بهانه ازو
مرد و زن را که حرص [illegible]
نان شان که غذای دیگر باشد
[illegible] چهره چون گل زرد
گرد و افراط اکل [illegible]

ادیب
کمی و کج رفتن

حمدان
آلت تناسل

نان

صحت تن بودت در پرهیز / از ره امتلا سبک برخیز
همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی / دربدر هر دو آن ور روی یابی
خور اینجا گل است از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد
باید اینجا ز گل به پرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت از دل و دینت / بادهٔ تلخ عمر شیرینت
گوی پر درد و شهر پر او باش / پاپسا نرا چه خوش بود خشخاش
مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن / دلش تیره و آخر آب شدن
در دل از سوز او سروری نه / هر چه او داد جز غروری نه
چون کند عربده دلی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است
مست کو راد و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بغل / روز و شب عمر جاز بست بغل
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بد و دین و بخردی داده / او بتو دیوی و ددی داده
تو از و آن خوری که مستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار و غره علی
بنشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی

فارغ از درد سر و ایمن از غم
[illegible]

خصمی
راد
سخی دهنده
برد

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی
بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بر وز رب رئوف / که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و غنا و بهای رسی
ورنه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیا پرست بر خیره / هست چون بت پرست ای تیره
در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ناگهی چون برفت خواب شتافت
سوی خوابگاه خواب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت
ناگهی خفت و زود شد بیدار
دید ابلیس را در آن هنجار
[illegible]

مکان

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست

ملکت من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیی است چون گرفتی تست

عیسی آن سنگ را بینداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رندی / هر دو آن را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو رو و بمن بگذار

تا چنین تابعی تو دینی را / کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر را و تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و الامنیة

ای همی خور ببوی گل بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / رفته از راه آب در آتش

چکنی در میان رنج خمار / کاری آن چیست کآتش آرد بار

زانچنان خون که از رگ و ریزد / پس ز تابوت خم بر انگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته گه زنده شوی

گوی پر دزد و مردم سفری / تو همی گوک و گوکنار خوری

خرم خود کن که دزد در خانه است / خازنت خاین است و بیگانه است

ای کمی بوده ترکمی بودن / دولت بگرفت زادمی بودن

چه کنی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن / باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی مغز و پای محکم نی / مال هم دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت / تا نهاده قدم بجائی سخت

شب بسر خواب و روز غم بسر آب / نکند جز که دین و ملکت خراب

تو بشادی و آدم اندر بند / اینت بدمهر ناخلف فرزند

آز را از درون خود پیوست / خاک بر سر شمار و باد بدست

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت بشر است / بوزنه سگ دمست و گربه سر است

ظلم را چون سگان دیوانگار / نجس آب ریز و آتش خوار

چشم در زیر جامهٔ نقاش / سگ لاشه است و دیو آتش پاش

صورت آز و چو طاوس است / بال مسعود و پای منحوس است

سست نقش حسد سوی احرار / گرگ یوسف در فرشته خوار

کوک: تخم کاهو که خوردن خواب آورد

کوکنار: غوزهٔ خشخاش

گر ببری نکته ایشان را / گم کنی ملک و ملک خویش را
چون شوی در جهان پاینده / با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر / آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند / بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد / دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد / شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده / ناشنان عاقلان چنین کرده
هرکه از هفت این سرای نخست / کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش تفت باشد تفت / هرکه در هفت کرد از آن هر هفت
پیش باید که از خرد برسی / تا بدان قبهٔ بقا برسی
کاندرین خط ز اهل نفس و هوس / میر میرد دگر نمیرد کس
میر این زندگی بقدر سعیر / هم بدین جای باز کنش از شیر
زنده آنجا که میبر تن خویش / آنچه وان ده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن / چه دهی تیغ خویش ذی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند / پس از آن چشم عقل باز کند
تا به بینی نهاد عالم را / تا به بینی جهان آدم را
تا به بینی یکی بچشم نهان / چیزها را چنان که هست چنان

گر نبودی از جهان چه دیدی
[illegible]
ور نبودی ... [illegible]
... ازین غفلت ... مقصود
... [illegible]
باز داد ... سلطان پایان ...
[illegible]
[illegible]

نقب
نفس

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم / که که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف
وحیات از خالقت نباید شرم / که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظر است / جای ترس است و موضع خطر است
کردگار تو مر مرا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردگار ترسنده است / خلق عالم از او هراسنده است
روز بازای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آز است / سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته کین چین است / رسم گبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر در بر / چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران هست اژ دو بین / چیست این ماه علم و قوت دین

از برون پاک و از درون ناپاک
چیست این هست صوفی چالاک
کیست بیرون پاک از درون جوال
چیست این کار کید و کیسه حال
یا بکت دیو کرده انبازی
چیست این شکی و آن غازی
داده در دست دزد تیغ و چراغ
هست این تیغ شیخ و نور دماغ
چون برافکنده بر آب پر
می‌نداری بیان هست خبر
اینهمه جاه و مال و تیغ و ... و در
در دو دیوانه در نهاده تیغ و در

جاه
ژوبین
نیزهٔ کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد نگاشته ۱۲

[illegible]

بسرای بقا ازین کشتی | مار و کژدم مهر بدین زشتی
اینهمه بدفعال و بددین اند | چه توان کرد مردمان این اند
عهد بد رای خلق را بینید | راه بی راه خلق بگزینید
یا بخلوت بخوشدلی تن زن | یا بر اینها بساز و جان میکن
عز طلب کردنم ز همت خوشت | که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آله | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین | باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقشبند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش | دشت عنبر نها دمینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین | راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها | روی چون ماه داد روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن | مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمهٔ اشک چشم من شتاب | تا در باغ رفته از لب آب
مرغ پرکار کرده دشت بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار

سقلاطون: پارچه ایست ابریشم که در عرف ازبان... گویند

[illegible]

باغ پر جفتهای در و گهر | راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی | زیب حوراعیان بهر رنگی
قطر باران چو دانهای گهر | بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن | سمن و مشک بید پیراهن
پایهٔ ابر همچو در خوشاب | آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل | مست بی مطربان و ساغر مل
ابر بشسته زروی هامون پاک | هرچه آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش | زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد | سوی صحرا برون شتاز پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار | لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است | غذی او ز باده و باد است
باده در پیش ابلهان استاد است | زانکه غمخوار آدمی باد است
زیرکان را درین سرای خراب | هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه | بادهٔ عقل دزد را مستکوه
از تری نقش نشان صفرا است | وز نفس نقش سوز سودا است

راغ: مرغزار و دامن کوه

سقلاب: ولایتی از ترکستان ... آلایش

بود سلمان چو [illegible] [illegible]

[illegible]

آبت از روی رفت و عقل از رای | تو سوی نان همنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة و الفارسیة

فضل دین در رهٔ مسلمانیست | هنر ملک راه فرمانیست
نیست محتاج کارسازی ملک | چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی | هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت | کسری اندر عجم همی به سوخت
ملک و عدلست دین و دل بیدرد | تازی و پارسی چه خواهی کرد
گر به تازی کسی ملک بودی | بو الحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفت د ماهستی
مرد را چون هنر چو باشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بو جهل
بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را
روح را با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست
اینچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تات جان قبول کند | مر ترا فضل بو الفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلاة نشنود

الباب الثانی فی فضل الغفلة و الغرور و حب الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و الحشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ بیهده کار غمر بود | خندهٔ برق را چو عمر بود
[illegible] | [illegible]
چون همه الب ان تو خندد | [illegible]
[illegible] کند و بود | مرد را خود چه جای خنده بود
[illegible] | عقل [illegible]

کی شد از هنر پارسی مقهور | تاج شاز فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة و العظمة

مهتران را چو طامع و میخوار | هرچه در دسر دهم چو خمار
بد عقل دیده و دادت | غذی روح باده و بادت
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | کای زمین مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بنبوید | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دار است | مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر
آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا بداری تو آز خود را خوار
چون بگویم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

چون گذر کرد نهصد و پنجاه [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] که بر من این ده صد
[illegible]
عاقبت هم [illegible]
این غرور [illegible] قضای اجل
که بود غافل [illegible] دراز امل
کوته [illegible] و دراز زبان
[illegible]

پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | که از او سود و مزد بربندد
پس تو باری چرا نه گریی خون | که از او جان بکاست و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خر به بالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحل است و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج دُرّ ناسفته | خانه پر دزد و تو بیشک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس | الملت با عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصهٔ نوح النبی علیه السلام و المغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بر آن آسود

تمثیل لقمان الحکیم و مختصر [illegible] العمر

داشت

کریچ
تالار و خانهٔ کوچک
و نقب زیر زمین

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری | بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
گربه دوده چون زنم شانه | بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من | خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پر شر و شور | چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و بس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت خانه و بنیاد | مونس من نجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان | گشت هم قرن و راز زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریح | فلک پنجم است بام مسیح

خاکدان است [illegible] هوا و آتش [illegible]
[illegible]
مرد را چون [illegible]
سوی پاک [illegible] پاک ره پاک است
[illegible] مردی و مردی [illegible]
[illegible]
[illegible] محل است
[illegible] اجل است
با اجل [illegible] این کار
بی اجل [illegible]
فرش عزت [illegible]
این دو [illegible]

ای نیاموخته ادب ز ایوان / ادب آموز زین پس از ملوان
که کفت باشد از بلای تپت / که کفن باز ستت روز و شبت
چند تا اند و هم پیرهن باشد / بوکت این پیرهن کفن باشد
تو بدر زی شده به پیرهنت / کار ز آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخر است همره و بس
بعد از آن راه کفر و دین بود / نیک و بد مونس و قرین بود
نیک تو روضه شود نعیم / بد تو حفره شود جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عقد با حور بیکران بستی
ای فکنده بجهل و خود سرشت / روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت / روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای در آر / هوس آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری / وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقده تمنا عقد / تو بها نسیه و گناهان نقد

[illegible] / [illegible]
فارغ از [illegible] / [illegible]
[illegible] احوال [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / زان همی [illegible]
وین [illegible] / فارغ [illegible]
در دو دیوار [illegible] / [illegible]

ملوان: کنایه از روز و شب

نسخه: عذاب الیم

نسخه: عهد

یک بیک کرده را جزا دیده / و ز شفیعان طمع تو ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد / با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت / آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی / بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن / پس بحسبت برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه بپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز / کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک / مرده و مرد را ز مرگ چه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
زاد کان چون رحیم پیر دانند / سفر مرگ خویش را [illegible]
سوی مرگ خلق را آهنگ است / دم زدن گام [illegible]
هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ [illegible]
جان [illegible] / همه در کشتی اند و ساحل گور
[illegible] / سرگذشت اجل [illegible]

نسخه: در دنگ

مرگ تنگ

حال اسحق و حال اسمعیل [illegible]

[illegible]

از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دون امیر
چه حدیث است امیر کی میرد — مرگ خلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طراری — سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه — تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بعاقل کر و کور — بکه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که کردنان رامن — چون شکستم بسبروری گردن
تا بگوید چه باختم بر بخت — تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم — تخت این از چه پر زخون کردم
نرد از اختلال چون کردم — بدر این را هلال چون کردم
چه بخ و بیخها بکندم من — چه شخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم مست — قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل — چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را — چون بریدم ز جنبشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل — که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک — مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابرهیم — جور نمرود و آن عذاب الیم

فی صفة ملوک الفرس و عجم و ملوک الطوائف

زان ملوک عجم که در تاریخ — نجر دان راست موعظ و توبیخ
زان بخششهای ملک کیخسرو — [illegible]
[illegible]
زان همه علم و حکمت جاماسب — [illegible]
حال جمشید و حال فریدون — حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت [illegible] — [illegible]

تا بگوید ز شکر کفار — ز کریا بریده از منشار
تا بگوید ز شید سادات — که ز ما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان — حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین — شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول — شده با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده — آل مروان بر و نظاره شده
کربلا گشته گورخانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر — سر آب بر فکنده سپر
تا بگوید ز حال میر حسن — وان همه خصم چیره بر یک تن
وندر آن کار بود بوسفیان — یک زمان مرورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون — تا شد او هم جلیس با فرعون
زان بر آوردن هلاک و دمار — از نژاد امیه خونخوار
تا بگوید ز نهب آتش و آب — آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد — که ز بادش چگونه کردم باد
تا بگوید ز زخم ناگاهان — بر سر رهبران و گمراهان
زان در آوردن رسول از در — زان برون کردن فضول از در
زان ببردن عروس نیکوروی — ناگهان از کنار برنا شوی

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال اسفندیار بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب / که جهان شد زقتل بهرد خراب
زان جفاهای بهمن دانا / که چه کرد از خروج با دارا
حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام
زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا
زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از بخت برهمه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد زجمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را درکنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر / حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار / مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن / زان دعای شهان ذکر کردن
زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت / بار بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنید از غرور رهی / دل بر این عمر بیوفا ننهی

اولشید زهفت عضوت جان / تو همی کو می هفت که بمیان
در میان از هزار که باشد / مرگ یکدم چو گاه بر باشد
کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترش بودن تو در زندان / مرگ را کنند کی شود دندان
مه ز تو که ز تو زپیش تو مرد / تو بزی خوش ترا که یارد برد
مرد کاز ابکل سپردی تو / تو نمیری نه مرد خنده ی تو
خود را مرگ بسته کی گیرد / تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده / هم تو سائی و هم بساینده
گرترا از حواس مرگ برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
ها ون ار چند چیزها ساید / هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون باده وش / هم بریزند خونش در محشر
ای بها نرا ببد بیازرده / وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده / تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کنف گفت / که همی بر نتافت پیرهنت
تنت از چرخ طبع دار ساز / آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داد باز نستاند

اینهمه هستی که در بدن است — نفس نه پیر و چار پیرزن است
نه و چار است مر ترا مایه — بر نشاید گذشت زین پایه
بر فلک شو که در جهان وجود — هر که برتر گرامیتر در وجود
تو بغفلت زنی درین مسکن — جان مسکینت باد بی مأمن
نزوی زین سرای بی معنی — گوش بر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی — گنج عقبی بدنی آوردی
باری ازین شکار نیست گریز — مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جانرا — از پی نان بدادی ایمانرا
لکن ار مال را شناسی ارج — زر رکنی بشهر کوران خرج
نبود سوی زرمی و بزمی — شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا نرخ — باز دار از پی تجارت کرخ
این که اقلیم بیم و امید است — خود یکی روزه راه خورشید است
آنچه امروز ربع مسکونست — قطره از بهر جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی — معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی — نام اقسامها شنیدستی
از زری دانه عنب دیدی — مهره بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب با نبازی — هست پیش تو همچو شب بازی

چون تو بردی ز عالم دین بوت — ملک را باز دانی از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست — تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت براه بهشت — تات حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت — چشمتان هست بهر هشت بهشت
ای بدل گرده دین نامرد — چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمری آخر بدست کن روزی — که درو باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیوی و زوشی — عیب خود بر همه همی پوشی
چو زنی در جهان بی روئی — عیب گوید من اینکم گوئی
تو همی پوش بهر جامه خلق — عیب خود بهر بار نامه خلق
که بدان تا هوا شود خشنود — عذر می نه که عقل این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع — از درون شرم دار شرم از شرع
اینهمه طمطراق بیهوده است — عقل خر را ستی نفرموده است
جسم را از درون محمد وار — خر برای شکار شرع مدار
چون تو بر تن نه پهلوانی — کم ز سنگ بلیستی کمش باری
گر ببیرد همی هنر در تو — از سگی کم نه ای مسخره تو
از صفات سگی تهی کن رگ — ورنه در رستخیز خیزی سگ
جسم را در مده بجاه و بیار — سگ دیوانه بر در دهش وار

تو که تن را چو جان نگهداری / گاه ازین عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و مهی / با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بد و در
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری / میکش از بهر او چنین خواری
تو مجوید مخنه و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار / دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد / آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستحل است / پادشا صورت و گدای پست
چون شراب است آز تشنه فریب / همچو سیلی است آز رخ به نشیب
خوردنش را چو تشنه گرد پیچ / چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده معویه آز / که بخاکت از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز بخاکت ننشاند
حرص بگذار و ز آز دست بدار / حرص و آز است مایه تیمار
حرص را هیچ خواند قد آله / زان از و عاقلی نساخت پناه

حرص ... [illegible]
[illegible]
نقش ... [illegible]
حرص ... [illegible]
[illegible]

مار گرزه
بکاف فارسی ۱۸ سیاه کفچه دار ۱۲

حرص گس
نسخه

تیمار
غمخواری و خدمت کردن ۱۲

نسخه خورده

بغروری بمرده خواب همه / نان نداده بمرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو گر در فنا نه پرهیزی / در بقا از دو دو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامش اینهمه فریاد / بهر یک خاک تو ده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده اینت مردار است
جمله چون بحر دانشان بشرف / آخرش درج در و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و ظلم و دولت دون
زیر دور زمانه دانی چیست / شاه ما ابله و رقیب بهشت
میزبان بی حساب و بی آزرم / می شیرین و میزبان زشت
پس مر او را دست چرب باید دیگ / خوردنی جمله سرد و نی گرم
راز این کلبه نفس غماز است / آب در دیگ و روغن اندر دیگ
عقل کل گنج خانه راز است / مع عقل گرد تا به بیچ
از بلاها درستی و بهی

مرد را عقل به بود دستور ... ورنه ماند چو ابلهان مغرور

ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب ... احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست ... غیبت غافل که اندرین شکست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال والشمس والقمر بحسبان وقال الله تبارک و تعالی والسماء ذات البروج وقال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و کرد فنش ... سجده ای ار کری کند سخنش

چیست چرخ و زمین فراز و مغاک ... جامهٔ سبز و دامنی پرخاک

شب صد رنگ چیست محالی ... روز یک چشم چیست دجالی

روز و شب را بسوی زیرک و غمر ... تحفه از وی غمست و غارت عمر

زشت باشد بنجا صه از ابدال ... جز بعبرت نظارهٔ دجال

چیست چنبر سپهر دهرافروز ... رسن پیشه چیست جز شب و روز

در فکندت بچنبر گردن ... بهر کشتن زمانه پیشه رسن

برهٔ چرخ چیست مردم خوار ... ز و خور خویش هیچ طمع مدار

افن کشت [illegible]
[illegible]

کی دهد باده خاصه نوش گوار ... گر دم نوش خوار نیش گذار

راستی بر کمان چرخ مزن ... زانکه گشت او کمان تیر شکن

گرگ پی باش تا چون قیغو ... ز بر پیر فلک بگیر و بز

دوستی زاب بر چرخ مجو ... زانکه او که تهی بود که پر

جگرت گر ز تشنگی شست کباب ... تا ز دلو فلک نجوئی آب

ماهی تشنه گو فلک سپرد ... خود همه آب روی خلق برد

این همه رهبر ند عاقل را ... گرچه ره بر زنند غافل را

گل فروزند و دل گداز همه ... دیو سوزند و دیو ساز همه

خوب رو بیند و زشت پیوند ... همه گریه کنان خوش خندند

همه گندم نمای جو دارند ... همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل و ناکس دهند ... همه بزاز روی دلق نهند

گردن گردنان شکسته چو برق ... تیر باران کند بغرب و شرق

چون گل و نرگس ار چه بر گذرند ... بی عجب خنده بیهده نگرند

گرچه شاگرد حکم تقدیرند ... همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند ... تو نه بدهی و از تو بستانند

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار ... تکیه بر آب کرده هش دار

طفل چون رهبر مار کم داند ... نقش او راستی تتی خواند

هست چون مار گرزه پیچ پیچ ... از برون نرم و در درون پر پیچ
[illegible]

عمر و دانا درین ره و منزل — هیچ ناکرده ذرّه حاصل
تو چو گوزی بحکمت آگنده — پاک مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای سپهر کینه مدوز — کایچ کس بند که ندارد گوز
تو وفا زین سپهر چشم مدار — زانکه هست این سپهر بدکردار
این جهان نیست دون و دون پرور — وین سپهر است گوی و چوگان گر
تو برین مرکز آن یزدان باش — خواه چون گوی و خواه چوگان باش
تو چو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانهای کون و فساد — اندو از هست و بود به معاد
خلق آگاه بیش و کم شدنی — رفته و آمده ست آمدنی
زین سه بدعهد شخص فرسوده‌ست — زین سه پیمانه خلق آسوده‌ست
اختران که عمر راسایند — بد پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند — همه جز عمر آدمی نخورند
زیر این دور گنبد دوّار — هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد — بوی گل بی زکام کی باشد
این بهار زمانه بی دی نیست — عمر ما جز هبا و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز — محتقن گردد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم — موت همچون زکام هر دو بهم

التمثیل فی اصحاب الغفلة

احمقان بیند که درین بازی — ابلهی کرد در زنخ بازی
گفت با او وزیر [illegible] دانی — که چنین در [illegible] ران جانی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ازدان
عجز یزدان [illegible] — [illegible]

نسخه: برنبود

کانچه آن نیست گرد هست کند — وانچه این بر فراشت پست کند
زمنی دان زمانه ساخته را — بی نوا دان فلک گداخته را
نقش نفس مستقیم کی باشد — هرکه آن نقش گرد بسته باشد
در سخاوت بکودکان ماند — بدهد زود و زود بستاند
خود ببخشد د بتو سپارد باز — خود بگرید بدو ستاند باز
زود بخشنده زود ستان فلکست — پیر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطهٔ خطا و خطر — هست مانند حوض نیلوفر
زود بدهد ز بوی خوش زورش — چون شب آید هم او کند کورش
زود بخشد ز سوی خویشش قوت — چون شب آید هم او بود تابوت
روز در بویش افکند پرواز — باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است — که هبوطش برابر شرف است
گر ازین چرخ با نقاب شوی — تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون — داردت پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را — گرد صانع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست — مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود — سر افسانه هرچه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

انجم از کافی انجمی کردست — زانجمان پوستهای پردست
هرچه اندر جهان دین باشد — هرچه اندر جهان زین باشد
ز دهان سوی گل کرا بایست — ز دهان سوی گل کرا بایست
خوار در کش فلک نو اختنست — زانکه او با زمانه ساختنست
هرکه با او زمانه در ساخت زد — عجبی او از پی بر باز زد
تو که در بند حرص و آز شوی — پیش گوی در دهان لاژوردی

[illegible]

نسخه: هرچه

نسخه: دل

هبوط بمعنی فرود آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص و امل
پیر زالی سه تو زیر بغل

دل ز دنیا و مهر او بگسل
که بر آرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال
هست نکرده و زشت و ساحر و زال

دنیی ار چه فراغت حالیست
آفتش کبر و فخر محتالیست

مرتبت را خرد گزیده کند
باز را آزت گدای دیده کند

زار مانده است مرد در پی دنیی
نکند جست را گر می دنیی

مده از بهر لاف احمق وار
رخصت دین برخصت دنیا

دل بی برگ را نوا نورست
بی نیاز از خدای و دین دور است

ان فی دینها بخوان و بمان
مرکبت را بتاز و تیز بران

صدمت شوق دهر ای براق
تنگ شد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادة

چه کنی در کنار مادر خو
آخر ای نازنین کم از دو د

پای در نه براه بی فریاد
بر خرد خوان که هر چه بادا باد

خردت را بران و دست بدار
بر خرد شرع مصطفی بگمار

چون بیوبار دت نهنگ سقر
دست بر سر کنی نه بینی سر

سیم را در دل ایچ راه مده
مبلک نامهٔ سیاه مده

قدر سیمی که حرص نشناند
فرج استر همی نکو داند

انکه با بیل بال و دل بابت [illegible]
[illegible] و دل زنیر [illegible]
[illegible]

تو طلب کار قوت و خصم تو باز
چنگ کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بدید دژم
تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست یا بی شاد
ور برای دلست پشت باد

از پی نان مریز آب از روی
بو حنیفی ز بو غیاث مجوی

آبرو از برای نان برود
طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی
تو و کاکا و کوکو و کی کی

زهد عیسی و حرص قارون بین
کعبه در شان آن و در حق این

در رفعنا ببند دهان نیاز
فخفضنا ز سر نشیبی و آز

این بزه آسمان گرفته فراز
وان شده خاک خوار از پی آز

عقل و جان گفته از پی زر و سیم
ان ربی بکیدهن علیم

آفت آدمی ز دنیا دان
راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا گرا تهی نبود
قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد
بر زمین موری از تو نیازارد

انجهان مبارکت بادان
ورنه این کن و زاد جهان تبان

مرد خرسند میر کوی بود
مرد طامع بی آبروی بود

ورنه از حرص گندمی کت خورد
گرد خود همچو آسیا میگرد

ذکر الاجابات الاعداء اشل الدواء والداء الباب الثانی

باب نیایان تمام گشت سخن
سخن آدم ز دو دست و دشمن

ذکر الحکمة اعظم فانها من الکفایات
حکم فصل فی الحجب الصعف والرعایة

مردم از دز کان در غم شود
مرد گر عقل بود کم نشود

مرد جاهل چو مرده کرد است
مرد گر عقل بود مرد است

[illegible]
چون [illegible]

گفت زن زانکه [illegible] خدای [illegible]
گفت زان سر نهفتی ای [illegible]
زن ورا گفت [illegible]
گفت پیش [illegible]
زن بیار [illegible]
[illegible]

با هوا مهر و کین چه درخورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد مامیز — چون بیامیختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد — نز ره کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد — متقی دوست را نگذارد
دانکه آنکس که لوت بینی نیست — کالاخلاء چو لیت بینی نیست
بغض گر نیستی بود دین است — مهر گز علتی بود کین است
تو و من گرد آدمی را دو — ای من و تو تو من بوی من تو
تو و من کم باهیت ز دو پرهیز — در من و تو با بلیه ماویز
تو توئی من منم مهر زنگ است — تو چنان من چنین سر جنگ است
با خودی هر دو دیو دش باشیم — ای من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بوی اندرین کهن کاشن — چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی اوست — بو نه دشمنان و کوزه دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز — خر بود دو زبان نه بینی باز
دوستان را بگاه سود و زیان — نتوان دید و آزمود توان
در افام و اباز دادن اوست — زانکه در وضع دوست دست نکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت
معنی برهنه و اقسام طعامهای لذیذ و [illegible] آمده ۱۲

آنکه در بطانه یار بهر است
دانه در صحن خانه یار بهست
[illegible]
شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار بی نفع [illegible] مار بود
[illegible] نیک [illegible]
دوستان [illegible]
دوست [illegible]
[illegible] بیماری
[illegible] بود یاری

جمله بود آن نهاده صد دینار — بیست برداشت مرد و رفت بکار
بعد از آن گر دو زر هر آنچه بماند — مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون درخورد — زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند — راحت دوست را غذا کردند
تو بدانکه درم که دوست برد — سفیهات همچو نار پوست درد
چه کنی خیره دوستی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر زهم بدری پوست — گر کند آه او نباشد دوست
دوست گر کاس و کاسه دور بود — از سپاس و سبوسه دور بود
ور بگوئی بدوست بر جه هین — گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدار است — نرم و تیز است و روشن و تار است
یار بد دشمن است رو باره وی — تو ازین یاره روی دوری جوی
مرد را ره زنی یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد

بطانه
معنی آستر قبا و غیره وانمود [illegible] است و مجازاً بمعنی رازدار و باطن و دوست [illegible] دل و دوست مخلص نیز آمده ۱۲

زود

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال / که کیانند چیست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بی‌خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلّم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر باشید
هیچ باید تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / از غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان نه زانسانند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده است یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

[illegible] گور و حجره [illegible]
[illegible]

التمثیل فی رفقاء السوء

دوستی با لئام و قلاش / دشمنی با [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن طلب کن که [illegible]
[illegible]

دوست گرچه دو صد بود یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز غنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان همی زین همی زین بخروش
ناید از گوشها جهان بینی / نچشد چشم و نشنود بینی
از هواس ار بجوئی این همه ساز / آن ازین این از آن نیابی باز
که بدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر / ببری از قرین نیک مبر
گرچه صد بار بازگردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ همی بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه راز زنند / رنج بردار و گنج پردازند
با تقایه و میره بخفت و بخیز / نه در آمیز چست و نی بگریز
مطلب گرچه جزم فرمانی / یکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده زان هرب / که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد
صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود بلای نهفت / [illegible] از علی [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
وقت عشرت [illegible]
کم شنیدن [illegible]
دوست [illegible]
دوستی با [illegible]

تا نباشی حریف بی خردان / که نکوکار بد شود ز بدان

باد گر لطف او ست جان پرکار / زهر گردد همی بصحبت مار

زرد رویی زر از قرین بد است / ور نه مسخ است تا قرین خود است

صحبت باغها بفصل بهار / باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس

این برست از سبوی وان از گل / گل از او نیک نام وا و از گل

با بدان کم نشین که در مانی / خو پذیر است نفس انسانی

صحبت نیک را ز دست مده / که مه و به شوی ز صحبت به

خوش خوار از بدخوان سترگ شود / ایش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن ز اسپ ساکن رگت / گشت هیچ اگر نشد هم تک

گر بدی صورتت بود دستمه / بد دانا ز نیک نادان به

هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است / زشت نام و تباه و آشفته است

با دو عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد

با بد و نیک چشم داند زیست / جان شناسد که دوست دشمن کیست

اکمش چون دل پیاله بین / از دهانش دل چو لاله به بین

با کسی [illegible] بدو [illegible]
زانکه [illegible] دوست بود
جان [illegible] خون [illegible] دوست بود
عیبه عیب دوست و صدق و صفا
نیست [illegible] یار [illegible] دوست [illegible]
نیست با هیچ دوستی علت
چون بعلت کند سلام علیک
از بد و نیک [illegible] بد و نیک
دوست و دشمن [illegible] جان باید
[illegible] دشمن [illegible] جان باید
[illegible] غضب چشم [illegible]
[illegible] اسقنبه [illegible]

عیبه
یعنی جامه دان
چرمین است و در
این محل مجازا آورده ۱۲

اسقنبه
هر چیز زشت را گویند
و یعنی کابوس دیو و
صاحب قوت و
قوی بازو نیز آمده ۱۲

مر ترا زو وفا نخواهد خاست / که تو نیز نیست با ترازو راست

پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد عشق و لقمه زمان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پوش دوست بود

دل در ایشان مبند گز کیهان / همه آدم دهند و مرجان جان

نیک را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند و هیچ نه‌اند / همه را آزمودم ایچ نه‌اند

گر همه در برت فرو ریزد / مرد عاقل در و نیاویزد

چون نه همچو مه به نور گرد / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت

جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار

با چنین تیرها و جوشنها / دانکه تنها ترا به از تنها

ملکت عالم بزیر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست

با کسان در نگاه داشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی

چو تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هرچه آرزو میکن

چو تو تنها بوی ز نیک و ز بد
کم [illegible] بود بیاری ز [illegible]
چون دلت شد بفرد بودن شاد
[illegible] بی یار شدم کی یاری داد
گر دو [illegible] کرد با [illegible]
چه کنی صحبت کران [illegible]
[illegible] از تو [illegible] ریزد
بی یادی [illegible] از تو بگریزد
تا بی [illegible] در تو نیک [illegible]
با تو [illegible] بر [illegible]
گر تو [illegible] از [illegible]
تا [illegible] از دو جهان [illegible]

دل نخواهد ترا ز بر بگسل ⁂
گر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل
گر همه دل بود ز بر بگسل ⁂
چه کنی با حریف بی معنی
پس ندیم تو سفر چون شعری
بس کتابی جلیل با خردت
تا نگوید بخلق نیک و بدت
غربی به ز جفت کوته بین
ماه تنهای به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز
بشهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی دانم
دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار
هر که باشیم استوار بیار
هرزه دان هم شریف و هم خس را
کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بو ترنج و خوش کله اند
زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز
عشقشان آتشست و دلها گوز
گرچه از چهره عالم افروزند
از مژه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را
چشمشان چشم کرده جانها را
بربند آبروی دولت جم ⁂
زان دو زلف و دو ابروی پرخم

[illegible] پرچین
همه در زیر [illegible] بشکن
عاشقان را به [illegible] بیشتی [illegible]
ماه را بسته [illegible] مه [illegible]
بر [illegible] سر [illegible] دارند
ابروی زیر [illegible] ابرو [illegible] دارند
[illegible] نهاده [illegible] پیچان دارند
همه در زیر [illegible] روان دارند
گر ز حور [illegible] زلف عنبر [illegible]
گرد ماه از [illegible] لالان
همه در دل [illegible] بسا [illegible]
[illegible] سخن

شمن
بت پرست

مرغول
موی پیچیده و پیچ [illegible]

دول
مکار و حیب

رنج کاران گنج پاسانند
زر نگه دار و راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود
هوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو
چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد
زهر و پازهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار
یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی محبته غیره والکاذب بحبه

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نوبالان
گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردن مادر ⁂
از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستیم
من یکی پیر زال محنتیم ⁂
گر ترا مهستی همی باید ⁂
شو مر او را ببر مرا شاید

این قسم تو دانی و دختر
سوی او در نگر ز من بگذر
بی بلا زین نشم داور
چون بلا دید در سر داور
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بجمال نکو بود [illegible]
بجمال [illegible] ذات [illegible]
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان نفاق است
[illegible] عشق [illegible]

نکاو
الکاهت کرفتنی
ملک [illegible]
۴۲

یار نادان چو شد ترا همره / پس درازی راه شد کوتاه

پر از دوستی حلق سبک شد / دوستی سنگ و حلق شعر تنگ

سنگ در ظرف شعر نتوان برد / بنود دوست با عرابی کرد

خیکهای است در صفتها دان / تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تند رست حکم روان / دارند دست خویش چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون / آن شود موسی این شود قارون

سوز بی نور مینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو / شکرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای حر / چون جو ستای زنیم جو کمتر

گر یکی دانه همه زر باشد / با زنگ خانه همه خبر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست / صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی پیر تنگ میدانی / وین یکی زال سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید / بد و تا مهر و سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف و کشتی باف

زابلهان رازهاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک زفراز / از خرد نردبان کن و برتاز

لیک می نشنوی که گرشده / عقل بگذاشتی چو خر شده

چون کتابیست صورت عالم / کاندرو اندبند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی / تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود در لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بود خود بگذاشت / رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بر نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی او فتاد بدام / مرد را ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را / وانچنان روی و چشم نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را / ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست / آنکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی چنانه رواست / همرخ یار در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته ببند / هست گوئی ببسکد گر مانند

زین سبب را حرام شد بر من / رهانش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق / شد مسلم ورا شهنشه عشق

اینجهان زانه مزرعهٔ بند شست
عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم
بر خود و اصل جاهلی چکنم

تو بگوهر ورای دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی

چه کمست ای بزرگزاده ترا
در گشاده است و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان
بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشهزاده
که در المملکت آماده

باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص
بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز نگذارند
پاس او سال و ماه میدارند

آن وشاقان پر فغان و فضول
همه با لهو و لعبها مشغول

در سرائی که بارگه باشد
زحمت وانبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش
بارگاه از فغانشان در جوش

وان ملکزاده ساعتی بیکار
بنود بی رقیب و بی کردار

سر این چیست خود تو میدانی
زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است
از عبث جمله بخت تو خدر است

تو اگر نسل آدمی بنسب
پاک دار از عبث همه حسب

وشاقان: خدمتکاران و غلامان

چون گواهی بداد قاضی گفت
کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان را دهم دو صد تو بود
که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کام و راحت روح
شعر او را بد از کرم ممدوح

مرد گفتا ز فرزدق اشعار
من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو ندانی
منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم
من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح
من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر آدمی چو آدم باش
راه او را بهیش و نه کم باش

آخشیجان و گنبد دوار
مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش
زانکه بس بیمراست تیمارش

درگذر زین سرای پر حیل است
نردبان پایهٔ غم و خلل است

گوشه گیر زین سرای مجاز
توشهٔ آن جهان درو میباز

جز بی زاد و بود عالم حق
روز لاخیر دان و شب لاشی

گرد دریا و رود جیحون گرد
ماهی از تابه چه صید نتوان کرد

جان بکف برنه و دلیر آسا
قصد این راه کن در و ماسا

این دو روزه حیات تر جرد
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو بآب رسد
ماه خیمت به آفتاب رسد

تو با مردی کاین ره و دین را / همچنین ... از این آیین را

جمله کردی ... را بجواب / ... و دین و ... شد ...

ای تو در ره صواب ... / ... در ره ثبات بنمود ...

فی تمثیل الصلابة فی طریق الاسلام

رفت روزی علوی و مرد فقیهی از اسلام / با خیر مردی از جهاد بنام

ناگهان اندر جهاد اسیر شدند / ... ایشان ... شدند

سعی ناکرده در ره ایمان / پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد / گردش اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام / یاد میکرد برگشاده کلام

محنتی جمله یاد میکردند / فوت ایام کفر میخوردند

بود عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج بد فاتر

محنتی زود کرد بر خود یاد / زود عمر بر و زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف باشی تو / خود مر این درد را چه باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده / تلخی کفر هیچ نچشیده

درد ایام کفر خورده نه / خویشتن را ذلیل کرده نه

اینچنین درد و زخم ما دانیم / زان بدین رسول شادانیم

تا نچشیدی تو درد محنت و عار / هیچ نابرده ذل استحقار

نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان

ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی وان چه غلی بود

شکر اسلام کرد ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم

شیرمردان غنای ره بردند / تو با مرد راه بسپردند

علوئی و دانشومندی / خیرمردی ولی خردمندی

کس فرستاد شاه عظیم الروم / گرد بر هر سه شخص حکم سدوم

گفت شست مغانه بربندید / بت بمعبود خویش بپسندید

ورنه من هر سه را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم

بنشستند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در دعا زدند

گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در چنگ خصم عهد شکست

بعد از آن چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع / جد من بر همه شریف و وضیع

خیر را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم او دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم مخنث دو جهان / گر بد من جهان شود ویران

هرچه خواهید با تنم بکنید / گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو گزیده ام ز جهان

سرفدی کرده ام ره دین را / کبرم و عار و جان و بحین را

کشته بهتر مرا بنام نکو / که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد / بر در عار و شک قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل / خیرمردی چنین نمود عمل

خیرمردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده زین فضول مکاشای

هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یاد اوست بازی دان

هرچه جز حبت او دروغ و بهتان / هرچه بیرون خردی ز آرزوی ...

نقش و جان پرده دار فرمانند / چاکران نبات و حیوانند

انجم نقش نبات و حیوانست / امر و اقطاع آسمانست

نقش و جان بلکه دنیا و اوست / ملک او در خور الهی اوست

نفع گشادن: تا خبر کردن و ... زدن و تحمین نمودن

وضیع: فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوئی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان رسد چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست
تا برین و بران بانبازی / آدمی زاده میکند بازی
زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بنده کاز ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزاده است آدمی و نجیب / نبود هیچ بی ادیب و رقیب
آدمی عالم مقصر بنیت / همه هم ما و هم همه بر بنیت
تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی ز رستم و حاتم را
گه ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گرانمایه
هر که بی راه بیخبر دی باشد / از ستوری و وز ددی باشد
آدمی بیخبر ستور بود / گر چه دارد دو دیده کور بود

گر تو چون پای عالمی زان زی / ای زمین باز با نه چون بازی
بهر این بس دیار و این تیغ است / [illegible]
[illegible] / چه ازین آب [illegible] وصف این گلشن
[illegible] / [illegible] و درین [illegible]
عالی نسب و نجیب زاده / [illegible]
رازق

رهن — بر جای مانده
نجیب — عالی نسب و نجیب زاده

رازق خویش را نمیدانی / بنده آب و چاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور
مرورا ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت / بد کرانیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاه ساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل برنهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بودیش او ده یک
گفت مرد اسبکت بکن کاری / تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان / مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود ز آن مرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه / خود در ستر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود / که تن من درین عنا فرسود

اندر آمد و گفت کای نادان / امتحان تو ام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / می توانی ز آب داد آب
ده عیال ضعیف چون دگر / طفل را ز خبر بگذاردی
راز قسم من بود در میان [illegible] / پس چرا با فغان و با شغبی
در سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خویش در یاب
من [illegible] / را [illegible]

جان بدادم همی دهم روزی — در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور — چند دارد ترا جهان مغرور
هیچ پندار گفت و لبیکی — جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بدینجات زر بدانجا زور — نز پی گلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو در آزی و نیز در بازی — با تو آن به که گوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید — دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تنت — مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت — سر پستان سیه کند پیشت
گو یکی مادری که از سر درد — شیر یک طفل باز داند کرد
گردت ار چه چو گوز بن گردن — شیر پستان عاقلی خوردن
تا کهی باشد از در پستان — اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اجل دراز کند — جلبت خور شیر باز کند
دل خورد شیر او چو کاوسوس — بر دعای چو پارسا سالوس
باز کن هم ز شیر خوردن پی — طمع از شیر ماده گاو به
بر سر پل دل و خطر چه بود — در سرای خطر بطر چه بود

چون ترا برد در سقر طوفان — بر تو خندد نه نفس تو پس از آن
بر دکان نفاق و تلبیت — دست خوش یافته است ابلیت
هست از و امر و نهی وآز و نیاز — از تو پیش است و عمر دست انداز
آنچه سود آید او برد بدرست — وانچه باشد زیان زمانهٔ تست
ناگرفته برشوت از دین نور — رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را بر آر از گل — چشم روشن بدار تا راید دل
بخدای ار بود ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی — بر خود آن راه نارچیت کنی
بر کشیدت بدست عافیتی — آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی — هم در آن دم ز آب چون آیی
راد مردی گزین تو با دل خوش — همچو سفله مباش خواری کش
اهل دنیا بخوبی و زشتی — خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبیر — ابلقان سوار کش در زیر
کی بابستند مردمی بغرور — ابلق عمر تا بآخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای و ز خلق گشته دور
هر که گشت از غرور غفلت مست — نیکی آنجهان بداد از دست

تا نگذاشت عاقل از آتش — کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل فی صفة المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی — یا برنج زمانه محزونی
گفت حامد سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لا ضیر است
گفت ویحک سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیره آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای ددی دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی
تا نشده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود دنیا فه کام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو — آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی
مر تراهست هر دو آن در پی — خویش را خیر گفت عشر علی
از حقیقت چنان بدل دوری — که نه اوستاد و مزدوری
بگذر آن از نهاد خود برخیز — در رکیب محمدی آویز
بگذر آن شرع را متابع شو — پس مرفه بدشت [illegible]

[illegible] شیخ امین
[illegible] در کار آن [illegible]
[illegible] الدنیا [illegible]
[illegible]

اینجهان زاست بهر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در محلی دحله نهان — گنده پیر پیست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرد — سخنان فرحرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو بآب برد — تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد — حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناکه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجا ست — تری مغز آفت پائی است
تا بود دینی ات نباشد حور — از مغانی بدانکه دوری دور
از امانی بجمله دست بدار — همچو غوغا بشیشه دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو و زره برگیر
عدوی تست دینی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش — که ومه او و کژدم و مارش
دور شو زو که از تنگ مایه — چو زه لنگ آید از خری خایه
بارگیری تو تازی اسب دوان — تو خریدار لنگ و لاشه خران

[illegible] وار از زنی خود را [illegible] — زاده او را کجا یابی [illegible]
خوی شیر آن پیر با صورت — هیچ کس [illegible] بباش درون بهشت
دزد خانه است نفس غالب بین — [illegible] دزد خانه و دل و دین
چون ظفر یافت دزد بیگانه — برد جمله که خرده خانه
باز چون در دخانه در گیرد — هر کالای دور دست برد
تو [illegible] زنان [illegible] — [illegible] ادی باش

ناگهی دست در خزانه فراز — آنچه به بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی خسبی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان یجری فی عروق ابن آدم کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم — لفظ مهتر که یجری مجری الدم
باکه گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی بر بینی سود — از هوا زنده همبری زود
دل خود را ز ننگ خود برهان — که بباید برو برید جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش — پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را چار طبع شد فرشش — چار بالش بهند بر عرشش
مرد کز حب مال و جاه برست — رفت در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی خنج — رنج ماریست خفته بر سر گنج
هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت و کار از دست
صفت کاهلان دین در راه — هست لفظ من استوت یوماه
اسپ کودن بغز و نیست روان — ورنه چون خر نداردی پالان

[illegible] از نفس بد [illegible]
[illegible] دوری [illegible] از نفس [illegible]
[illegible]

منبل
بفتح بروزن، تنبل به اعتقاد ولی اعتقاد و کاهل و لئیم منکر است که انکار کنده و از راه دور باشد

خنج
شادی و طرب و عیش حاصل و نفع و سود

اکفانه
[illegible]

گام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتن خوش چو گلاب — چون نگردد بکنده از تف تاب
هر دمی طوف کن بهر کوئی — تا ببینی نگر نکو روئی
در نکوئی و در نکو رائی — همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خو دار
نیک خوئی نشان ادبیر است — خو بد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی — گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق — دل رزاق و مجرهٔ وراق
گفت دیگر کجات جوید کس — گفت کاد بیراد و جائی بس
تا بوم در دو آشیانه بوم — یا ببازار یا بخانه بوم
مده ای مرد روز نیک ببد — باخرد روز کن نه با دل خود
باخرد باش و از هوا بگریز — که هوا علتی است پر آمیز
آن عزازیل با هوا پیوست — زان ورا هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زو برگرد — تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه پایه بیا رسوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

ره رو رهروان دین داد [illegible] — زانکه فرمان پذیر الله است
خرد همت همیشه خوار بود — عقل باشد که شاد خوار بود
[illegible] در جنب [illegible] — خرد و جان و صورت [illegible]
[illegible] از علم [illegible] — [illegible]
عقل چون [illegible] — [illegible]

مجره
بکسر اول و فتح ثانی دولت و مجاز یعنی قمدان بیرانه

وراق
کاغذ برنده و نویسنده

راکبی کز خرد عنان دارد | اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بنود | هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد به گهر بگیرد فر | کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه گرچه آن نکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی
هرکجا رخ نهادی ای عاقل | بهترائی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت و لا الفخر بالوطن و قال علیه السلام سافروا وتغنموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی | شب و شبگیر کن مگر برسی
جامه در خیره عار باشد عار | از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار | که عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز به ستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار | فکند زیر پایگاه قرار
تو مکن جهد جز به نفس و نفس | در مُری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده ز تاب | افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد | کاب را سر بزیر پای آورد

[illegible]

صعلوک
فقیر و درویش

دوک
آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بکنج خانه فقیه | کم بود مرغ خانگی را پیه
هرکه او خورده است دود چراغ | ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل | گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوری ولیک عور از آن | شمع ریزی ولیک کور از آن
کی شود مایهٔ نشاط و سرور | هم در آن کور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد | دام در خانه عنکبوت نهد
چکنی در کنار مادر خود | آخر ای نازنین کم از دد و دد
پای در نه برای بی فریاد | بر خرد خوان که هرچه باداباد
تا تمندت هنوز بر در تست | سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی | رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگ است | دست بر کوزه و خمره تنگ است
بتمنا تو مرد ره نشوی | پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هرانکه پای نهاد | سر بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی گام | عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کارساز و نه یار | در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر اولت غریبی کرد | زاب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نخشت | آمد از کاخ و سایه باد بدشت

[illegible]

درین خانه آنکه هشیار است / کار چند است و کار گفتار است
مرد آنگه رسد بزیبائی / که شود همچو باد صحرائی
سفر آب را سبز شو پیش / اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هر که شاگرد روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم / دست گیرد عطا و بندد چشم
اندرین عالم و در آن عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوئی گرد است / مار بی دست و پای تیز رو است
بازوش روی پرورش نبود / کین کشش نبود آن چشش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است / گرت خوش نیست راه در پیش است
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمهٔ توشه / نه ز روی زمین ضیاع یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سر کُر براق دین دارد
دل گرم تو زاد ره گذر است / دم سرد تو باد ابر بر است
مرد باید برای راه پناه / خیز بگریز از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار چست باید و چست / خانه را به رفیق خوشدل دست

لیک که عز و گاه ذل سازند / کار و بارت همه بر اندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل و والضحاش نماند
که یکی شمع کرد زنده بباغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر در گذرد / دوربین زان بود که دیده خورد
عقل داند عقبش باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج / که ترا زو بود ترازو سنج
مبرد ار چند چنبرها ساید / مبردی دیگرش ببز ساید
باگران جان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین حجره سرای توئی تو / بچه مانی مرا مگوئی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر دُر
از لبان ذباب مانی باز / چکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم / خواب شد بستهٔ سحر دبدم
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که راه دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون نذارد بصارت اندر کار / نشنود است یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر / نیستی در نهاد کار بصیر

[illegible]

کار به هر کرا رفیق بدست / زانکه بد رنگ عاجز از خرد است
زین جهان همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم
آنچه زو چاره نیست یارش دان / وانکه به رای تست یارش دان
تازگی سرو گل ز بارانست / زندگی سرو دل ز یارانست
دوست را کس بیک بدی نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
گر نخواهی دل از ملامت پر / ببدی از قرین نیک مبر
ابر چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود / میوه بر بار پژمریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک اندرین زمانه کمست / زانکه غث و ثمین کنون بهمست
چند گویم که نیست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست درخورد مر مراد دل و جان / یارب از هر دو وام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه باهم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق وزین همه بنیاد / بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کائنات جمله خصوص / احسن الصوره مرد را مخصوص
کرد هزل و عبث چرا کردی / عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیی / تا بدادی ز دست خود عقبی

غث: فاسد و تباه و لاغر
ثمین: گران قیمت

[illegible]

نسخه: حبیب

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه / گفت باشد ز همرهیش آگاه
کز مژه و سینه بهر صحبت یار / پای سازم به ره چو مور و چو مار
همرهت باشم و ز درد و هراس / کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
پس عجب نبود ار چنین باشم / گر کنی با سگی قرین باشم
شده‌ام از عشق و جد و جهد و طلب / بر گریبان روز و دامن شب
خود ز پیران نباشد ایچ محال / کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد ساز / یا نه در غار یار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری / یار بایست همچو بو بکری
آب را گر نه آتشستی یار / خاک مغلسی و هوا آثار
سرچه پوشی که در بهاران گل / راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان رای زن ز بهر بهی / گر ز دو عقل از عقیله برهی
گر تن دوست در سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت ایچ سبب / در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بمانی معلول
جمله علت بگوی و بازگشا / وانچه بشنیده‌ای چو راز مگیر

فصل فی کتمان الاسرار وحفظه وستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد و از زمان و در من مرد
پیش نامحرمان نهان باید / ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته / سخن گفته به که ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا داشت عدل گشاید / راز دل هر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل را ورمی / وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی / زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
غیبت در باطن تو هیچ خلل / می نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که بازگویم حال / کز چه افتاد بر من این اهوال

چاهساری به همین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد / از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب خالی جای / درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد امنیت راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی / به برید آن نی و شمردش نی
کرد نائی از آن نی تازه / راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز کی خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان / تیزتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة والامثال والنصح

راه جسم تو سوی دل بپیش
بس چون خبر و بیش ز ازل
بس چون زنجیر دری
کعبه ی بار و من ز زنجیر بدو دری
نفس ای کرده و لنگ است
نفس پیکه حرف و بیش است
ز بعد هزار دل
از درین هزار و یک منزل
عاشقانرا هزار و یک باشد
عاقل را هزار و یک دانش
عامه را هزار و یک پیچ
بس درین راه کان دو پیچ
پاره دل راه لیک

تنگی راه را صفت بشنو ⁂ در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان ⁂ مار رنگین در او چو توزکان
که زرفتی زسهم آن هامون ⁂ خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و کریان کشنده از کرما ⁂ ام غیلان او چو ابن ذکا
چاره در لقا او چو خار سبکت ⁂ شوره بر سنگت او چو شار تنکت
جزع در کوشهاش چون آبی ⁂ خرد در کوشها فقاع کشای
نابسوده پی بلاکش را ⁂ ادهم روزکار خاکش را
قمری آنجا طریق کم کرده ⁂ شمس در وی شعاع گسترده
مرده خاکش ز هجر بی آبی ⁂ لهبش کرده شوره سیمابی
سایه یکدم در و نیاسوده ⁂ غول و خضرش سراب پیموده
پیش چشم خیال پر کینه ⁂ خاک سرمه سراب آئینه
ابر بهمن در و سموم شده ⁂ خاره بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم ⁂ گندمش پر ز نیش چون کژدم
از در تن که صاحب کلاه است ⁂ تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بند است ⁂ همچو زنجیر در هم افکنده است
پاره ای راه نیک داری پیش ⁂ از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل مر ترا نه این راه است ⁂ عقل از آن قاصرست و کوتاه است

لیک بر وی چو کرم کشت آتش ⁂ راه کرده چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش ⁂ همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره ⁂ همچو زنگی بود بدل ابله
هیچ و بال خرد ز دل باشد ⁂ تن بدل جوال گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل ⁂ چو بریدا ز درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست ⁂ هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ ⁂ دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل ⁂ مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز ⁂ بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر ⁂ در ره حق دلی بدست آور
آنچنان وقت دل که هیچاهیچ ⁂ جز خدا اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل جهتری دارد ⁂ نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس ⁂ هست مردار و گلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود ⁂ دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پرخلل دلی که تراست ⁂ دد و دامند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی ⁂ دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری ⁂ دگرست آن دل و تو بیخبری

دل یکی منظریست ربانی ⁂ خانه ی دیو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو ⁂ بلکه دل راز دو جهانی تو
دل که او را سر بوست و پیست ⁂ دل مجو از کسی که آن دل کرد است
دل که با خون بیکمان شد ریش ⁂ و آنکه زان دل دلی نیابی بیش
این نه عقلی که یک رباعی دل ⁂ خوانده شکل صنوبری را دل
آنکه دل نام کرده مجاز ⁂ ره بمعنی نیابد او کی باز

[illegible]

سماط — آنچه بر آن طعام کشند و رسته ۱۲

دل که با جاه و مال دارد کار / آن دو سگ دان و این یکی مردار

آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو یک منزل

بنشستند بر بساط سماط / تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند / همه غنچه قد میان گرد آبند

وانکسان کز برون در ماندند / وانکه در دست خویش در ماندند

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم / باد دایم فدا ایشان جانم

قدشان پیش امر بالیده / کتف را زیر کفش مالیده

از پی ملک دین از پی ملک / روی زرد و دل سپید چو کلک

پر نیازان بی نیازانند / راست بازان پاک بازانند

جامه شان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند / نردبان پایهٔ حصار بلند

هر گدایی که بینی از کم کم / پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امید شان تا او / قبله شان ورد انس شان با او

باش تا روز بر دهی شان باز / پیش هر یک هزار مرتبه دار

همه دردی کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی نه صوت و حرف

همه خواهی که باشی از او باش / دور شو همچکی مراو را باش

ژاله ذل ز دل مران هرگز / که زره ذل کشی گلشن عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه / سر گل را پناه دان ز کلاه

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند / لیک الکن بگاه گفتارند

زهر جانرا به آشیانه برد / شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گزای / باز گشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فرد تو / همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شایی / گرچه یوسف بحسن زیبایی

شادمان باش و چهره برافروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

[illegible]

که صلاح سلیح هستی تست ‖ چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود ‖ آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع ‖ تافته و تفته دار چون دل شمع

کان پلیته که بر فروزندش ‖ تا نشد تافته فرو زندش

مرد آنست کو ز خود بجهد ‖ پای بر روی آب خویش نهد

آن نباشد دلی که چون سرخاب ‖ رو داز بهر آب روی بر آب

گرچه خود را بآب بسپارد ‖ بر هوا راه را نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد ‖ هرچه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است ‖ هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر ‖ تا نشوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان ‖ ملکتی سینه منیت خالی دان

نشوی بر نهاد خود سالار ‖ همباز و بر دوزه بسیار

زانکه هرچند کرد بر کردی ‖ زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

گر همی لگهنت کند فربه ‖ شیر خوردن ترا ز لگهن به

بیخودان را ز عشق فایده است ‖ عشق و مقصود خویش بیهده است

هرکه مقصود را طلبکار است ‖ در ره صدق سخت بیکار است

فصل فی علامة التصوف

صوفی آنست کز منی و خواست ‖ گشت بیزار و کیره برخاست

سه نشانست مرد صوفی را ‖ خواه بصری و خواه کوفی را

اول آنکو سؤال خود نکند ‖ بد بود خود سؤال و بد نکند

دوم آن گر کسی ز وی خواهد ‖ تا حضر بد هدش که نشاید

نکند باطل او بمن و اذاء ‖ که نباید عوض برو جز او

سیوم آن گر جهان شود بیرون ‖ نبود بد جنسه ورا افزون

ساز تجهیز او ز نیک و ز بد ‖ هیچگونه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل ‖ نبود پای بند هیچ مغیل

بود آزاد از آنچه بگریزد ‖ وانچه بدهند خلق بپذیرد

هرچه باید ز کردگار جهان ‖ خواهد و خلق از و همه با مان

همه از بند جاه و مال آزاد ‖ رخ بسوی جهان بنهیاد

همه بی خانمان و بی زن و جفت ‖ نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دلشاد ‖ همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی نفقة الطریقة

صوفیی از عراق با خبری ‖ بخراسان رسید بر دگری

گفت شیخا طریقتان ز چیست ‖ پیرتان این زمان بگو کیست

راه و آیین تان مرا بنمای ‖ درج درّت به پیش من بگشای

چون بیابند استخوان بخورند ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید که بدل دور از انده و خرسندید

گفت ما چون بود کنیم ایثار ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی اینچنین شو که هم تو برسودی

التمثیل فی الاب والابن وتعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار گفت پور را سر از کبود برآر

رو چو زر بایدت سفیهی کن در سر بیت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جای و جاه دهد زانکه این صوفی آله دهد

جان ندید از جهان پر دردی با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زیف و روی توجوب یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز

زهد یک نصیبه جوی از نار زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش پوست کن کوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم مرگ با دلق و سوکت هرسه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب گذشت تا بریزد حمالت آب بهشت

زیف بالفتح والکسر درهم و دینار ناسره

چون نداری تباهی اندیش ز اضطراب خرد مجو مندیش

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق تریح القلوب و تنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد سربرسر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت که مؤذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فروز عشق آمد آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد مرغ دانا قفص شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد دانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی سفر نبود بر پر و لیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان جسر باشد مرد کشتی چه مرد دُر باشد

سرکشی آز روت ببر قعر دریاست جای طالب دُر

طالب دُر واگهی کشتی در نیابی بنیت بدین زشتی

عزم خشکی براسپ برخر کن چون بدریا رسی قدم سر کن

عاشقان سر نهند در شب تار … تو ار آنی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد … عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن … زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند … گنج را سکه دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو ماه … ننهد بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار … هست خود پاک و پاک خواهد کار
اید ریغا که با تو این معنی … نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید … که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن … چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند … عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود … در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست … عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس بجز دنشناسد … هر دلی را وطن نه بر باشد
گر تو نگری نه جای نکشت … عشق را ره ورای فلک است
سوی آن کفر و دین نرفت نگوست … که زدین نقش مبند از دل توست
نقد عشق از سرای او جست … نه ز اشخاص و شکل اشباحست

در ره عشق کاینات همه … شد از عجز خود برات همه
عود و بیدی که سوختی همبر … دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست … کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه از بزر دور کرد و نشست … از سرا ضرب عشق بر و نشست
عشق برتر ز عقل و از جانست … لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز … عشق دردیست پادشاهی سوز
عرش و فرش از نهاد او حیران … بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق … هیچکس نانشسته همبر عشق
طفل را باز عشق پیر کند … باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را … آن نبشنیدهٔ که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد … باز عشقش بخاکدان آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد … چون ره خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار … که ز دل خیره بر نیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق … عشق جانش نداشتند از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانه است … عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم … این بجان یابد آن رسی در دم

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما تعلیم
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
عشق پژوهان که راه حق سپرند / عقل را لاشهٔ کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود / روز کور از سپیده دم که بود
چون ترا نیست عشق کی خوانی / مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل کهسار است / معنی از امحک و معیار است
عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق از اعراض منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست داند پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
مبرا ز هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بد وجو

التمثیل فی اشرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب / زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

[illegible]

خال بر رویم است مادرزاد / آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من
مرد بشنید و شد بدجله روان / تهور بر بخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر شکر / بود در راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع بحاصل دل
چون شرر کم شود خبر یابد / آنکه از عقل او خطر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق / شر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ساز تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی
گرچه نمرود آتشی بر کرد / نه چو آتش علف نبات نخورد
هرکه از جاه خویش درماند / چوب ردش بصدر حق راند
وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

[illegible]

چون مرا او داد و او برانگیزید
اختران پیش او فرو ریزید
دیده او چو نعره [illegible]
تیغ در جیب او [illegible]
[illegible] سرتیش [illegible]
[illegible] بر زمینی [illegible]
از دوش [illegible] آسمان زمین [illegible]
از تنش [illegible] زین [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] اندر راه
[illegible] او دانش [illegible]
[illegible] در داو [illegible]

بنده شو تا دمی زبون باشی
تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه‌ای که زنگ
از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه را آغاز ذل و رنج بود
عاقبت با عز و گنج بود

چند تردامنی و لاف سلف
شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند
ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم
لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید
درد زه ساعتیش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر
شیر در دو چو گشت روزی سیر

آفرینش چو گشت زندانش
پس خلاصی طلب کند جانش

گرچه آدم بود ز گربه رمان
گربه زاید ز عطسه پس از آن

آتشی از درونش بفروزد
که ازو عقل و جان و دین سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است
توبهٔ او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود
در دلش جستجوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد
همش از پیش راه برخیزد

وانکه خود با زر و پاک و خودبین است
توبهٔ توبه از پی دین است

از پی پای تا به شکوه
شبنم رنگین شود به پیش کوه

آتش او ز بهر بالا را
ببرد آبروی دریا را

لاف و صلف: لاف زدن

تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکار و عاصی و مجرم است

چیره: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور

شبه: بوم

خرد از غمزهٔ دلش کالیو
هیزم برف نعل آتش دیو

سر آتش ندارد ایچ صبور
بی او در نیاید ایچ غیور

آه او گاه شوق عالم سوز
غیرتش دیدهٔ بزرگی دوز

نشنیدی که آن عزیز چه گفت
چون بر مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه
شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مران زن را
کرد بیدار آن زمان فن را

بر پی زن برفت مرد براه
زن ز بس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار
آمدستی بخیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم
ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون
بدوم در جهان شوم مجنون

گرد حیلت برو زن دانا
زانکه او مرد بود و بس کانا

گفت زن گر جمال خواهر من
بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار
بنگر آنکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن
گفت ای سر بسر تو حیله و فن

عشق و بس التفات زی دگران
سوی غیری بغافلی نگران

هر که او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را راه بر سلامت نیست
در ره عشق استقامت نیست

عشق را بیخودی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید
دل و جان پیش عشق [illegible] باید

کی بیابی ز عشق بهره و دود
عشق عنقای مغرب است ای دون

چون تو مرغی همی ز مردم چینی
عاشقی باش تیز پی بینی

کو جس جان بزرگان را بود
هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و وروده

کالیو: دیوانه و گیج و حیران

کانا: نادان و ابله

الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

[illegible]

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شرب ستی / کی ترا زی نماز رغبستی
عیسی گفت بر درش قائم / زانکه تشنم که اکلها دائم
دوستداران درگهش همه‌اند / لقمه خواران جنت او دگرند
بره شیر مست و مرغ سمین / چشم داری ز روی یوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام
خط دینی است جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده داده است مر ترا فردا
تو چو در بند قید هر هفتی / بدرش زان سبب همی تفتی
گر ندادیت وعده این هر هفت / زود پیدا شدی ترا آگفت
نه ورا بنده نه در بندی / از در خنده چه را خندی
عشق را کیستی نگوئی تو / بر در عاشقان چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست / هرچه زی تو بدست تنگ آنست

[illegible]

خویشتن بین بوی چو دیو مدام / تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است / نفس در آرزو مراغه کن است
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
هرکرا عشق او جمال بود / درد بی دال و ری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید نو / مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی نبود / زاغ هرجائی بود در رود
نفس در پیش عشق سگ دیاریست / نفس در راه عشق پیکاریست
هست حلو المذاق تف بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن رای / گردد از جوشش عشق جوشن رای
در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست / همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقاشی و عقل نقاشی / طبع گردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف / اندر اثنای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد / کانچه او کرد خیر آن باشد

هرچه زیرد بود همه نیکوست   هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بباز د بحکم مطلق تو   باد با بادبان ز ورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست چیزی از و نهان اصلا
مرگ اگرچند بد نکوست ترا   مال و میراثها ازوست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست   وی بسا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر رهست   آن نه زیشان که آنهم از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو خنگ   که شناسد همی ز نام و ز ننگ
سر نپیچد همی ز امر خدای   بنشیند خموش بر یکجای
آتشی را همی کند تسلیم   داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای   نبود سوی تو خدای خدای
هرچه جز حق بود تو در منگر   دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن   صدف در عشق ایمان کن
شرع مقلوب را مکان کوئی   عرش مقلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای امر سخن   غم ازان غم مخور تقاضا کن

التمثیل سر الاکبر اخبار فی قصه ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

گفت هرچند پایم ای دلبند   هست بر کردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من بس است   علم او جبرئیل من بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو   چشم بر دور پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان   تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از چهارت آتش جست   آتش از آتشی بدارد دست
چون عنان زاهدت حکم سپرد   آتش سی و هفت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود   چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق   سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد   نار نمرود بوستان باشد
چون خلیل از خویشتن بگذشت   آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت   آتشش چون علف نیافت نسوخت
آزمان کین حجاب برگیرند   کارها جملگی ز سر گیرند
اینکه نه چرخ و چار ارکانست   آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن به پرده درست   آزمون جلوه ساز و پرده درست
چیست زین به که نزد دشمن و دوست   بوته و کوره و ترازو ازوست
آزمایش جدا کند پس و پیش   که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود   آزمایش گواه راست بود

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و فخره بهذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتاخرین

بعد ازین معنی کتاب آرم		عدد بیت در حساب آرم

سبب احترازه من اهل الدنیا و امانیه و سبب لا نزوا و سبب جلبه و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالجد و والتفاخر والمباهات

زان چو بربط بهر خیال همی ... خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد ... شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی ... جز فقیر و بایه و گمراهی
آه تو با قضای او باد است ... بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا ... نشناسی خدای را بخدا
کو درین راه کردنی کردن ... که تواند قفای او خوردن
گردنی بایدت غنا زیبی ... تا زند دست لعنتت سیلی
گردنانی که با خدای خوش اند ... حکم را بخت بیان بارکش اند
چون چراغند گرچه در بندند ... زانکه جان می‌کنند و میخندند
تن و جان از می قضا در شکر ... دل ترنم کنان که یارب شکر

تمثیل فی القلب والنفس والبدن

بر دل اهل دل بوقت طعام ... گندمی گردمی بود حرام
چون نشوئی همی دل از باطل ... رفتم کار زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ ... صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه ... جانش را هست جای در درگاه
باز چشم تو در ره اسباب ... هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بد رگ ... دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل ... سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری ... همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود ... ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای ... از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست ... اینهمه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت هست بصورت زاغ ... همه طاوس گیر دی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد ... ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد ... پیش از آن کت امل الم گردد
یک عتاب بفرق فرقد خاک ... یک حدیث از جابه صبح چاک
زانهمه کارهات بی نور است ... گر تو با نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی ... پیش پروردگار خوار شوی

باطن تو دل تو دان بدرست ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین دلست و مغز دماغ همچو زر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری باید بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دینی بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه نبود از علم ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت گنده باشد و بس که مر از آنکس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم لحکمه وقضائه وقدره

ابلهی را که رخ نگار نه اوست نازکی جان ز تازیانهٔ اوست
آنکه از تیر او شرف دارد دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن ور ترا زخم حق زند خه کن
بی رضای حق آنچه راحت تست آن نه راحت که آن جراحت تست
دل ز تلخش همچو می خوشدل هم چو دل بر آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد زشت نبود همه نکو باشد
دل تان در فراق مال و عیال خشک و خوش چو در بهار شمال

[illegible]

کمترین بنده شان زمانه بود زار زود دل چو گور خانه بود
زانکسان با امید بود و بیم جانشان تن خورد چو شمع مقیم
جان بعهد وفاش بسپرده در کفن زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر جسته جان کمر دار بر میان بسته
سوی آن کز رضا حکیم بود جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش نه بچیزیش چو بندگان بفروش
مده از دستش از برای نهاد هیچ را هیچکس بباد نداد
باش در حکم صولجانش گوی هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه چونت گوید نگاه دار مده
رخصتش هدیه دان از و بر هی تو از و رخصتش چه باز دهی
بر در حق بگرد زور بگرد که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از فام توختن باشد که نیازی فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز مبین خواجه آزاد کن مباش چنین
نه تو ئی تو زتست برکاری تو که اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که ئی جمله تسلیم کن بدو تو چه ئی
آن او ئی تو کم ستیز برو گر گریزی از و گریز بدو

ال دتن را بکو کار بسیار
تا درون سرای بابی بار
جان ما را بساز و عطا دار
ای دریغ از دوی این چرا دار
وقف کن جسم و مال را بر غیب
تا بوی چون کلیدش از در جیب
[illegible]
[illegible]
چند پری که بیزنی چه بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صولجان
چوگان

[illegible]

نیستانی که بر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق همت و زور / خود کمر بسته زاده اند چو مور
جمله اعضات را به بند درآر / جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند خویش جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی بقلب و کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور / بنود هیچ دیو و مرغ و ستور
بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجز است و استکانت و ذل
دور دور است در بلا خوردن / بنده بودن ز بنده پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترش آنکه بی تو باشد راه
گر چه زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر مفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا / نپذیرد دوا جبر بچه دوا
زخم تیر بلا سپر شکنست / هیچکس خود ز زخم او نه برست
زهی ای فضول رعنا / چه زنی دست و پای در دریا
آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
که نبشته است بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا بر خوان
گر پی جانت حکم یزدانی / شب نبشت آنچه روز میخوانی

[illegible]

دست و لب زیر حکم مبدع کل / پنجه سرو ساز و غنچه گل
سوزیان باش کد خدایش را / استخوان باش مر همایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار / کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده بخیره و خوش خند
جان برغبت سپار کز انکار / نیست جایز در آن سرای شمار
کانکه دم با سر بریده کشد / بار حکمش بنور دیده کشد

فصل فی هذا الکتاب و یرفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امر / داشت یک چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود / جمع منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامه بدیع آیین
یادگاری طرازم از پی شاه / جانفزای از معانی و دلخواه
دوش روز را بود و دادی / ننهدی راز و بود ها دی
عقلا را نکو بود دستور / نخورند زان پس شراب غرور
رستکاری وهی اندرین باشد / یادگار رخنه چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف / جان و دل کنده ام درین تالیف

زین سپس تا بمیرم سخن رانم
حکمهای زبانه زین جهان رانم
زانکه دریایه لاف زنان باید
تا بشر... بیشتر باید
صدفی وصف تو بگفته‌ام
تا چنین در و در بیافتم

فصل فی تفصیل الکتاب بکتب المتقدمین والمتأخرین

تا بکرده امر چنین بیشتری
نیست این بستر... بدردی
قیمتش از ریا و بیع و فضول
نیست عالم جاودان از رسول

در زمانه سخن سرای شدم — تن گفتار راهبای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من — گوهر مدح تو بسفتم من
خدمت چو تو شاه شاه نژاد — جز فخر و مایه نداد بباد
چون عطا داد حکمت و هنرم — کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان — گرد باید سخن ز خلق نهان
دیده‌ها شب فراز باید کرد — روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهد نامه اندر ذکر — راند از پرده‌ها معانی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت — که همی مرجعی جز تو نیافت
همچو پیلیست کار نیکو و راست — پیل با شاه راست یا خود راست
همه بازان اینجهان بپرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر هوای نفس و نفس — باز سیمرغ گیر جز من و بس
گفت عقل ای دلت بمهرش پر — از تو دریای مدح و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود — زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی فرا سرای از سرو — هرچه در خس کشیده چو تذرو
کانی از عقل محض کندم باز — شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر — کای بفضل تو روزگار مقر
زود پیش آر خوب و تازه سخن — که خلق شد گتابهای کهن

متن

بخواهند سالها ازین
نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج باز دش نقدی
قیصر روم ازو شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال
گشت طالب بهند در صلال
عقلا را شدست این مونس
فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را از آن اقامت نیست
زانکه جاهل بعلم پیدا نیست
باغ دانش چه جای جاهل است
علم و دانش غذای اهل است

بوم او ساخته ز بام فلک — وندرو فرش پر و بال ملک
صحن جنت ورا شده میدان — همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی — باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوئی از مشک و جوئی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی نهالی از طوبی
عسل و می درو روان گشته — آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی و بجوی — آب جانها روان بهر جوئی
اندرو قصرها هم از یاقوت — گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی — ناقه داده بیان کیش فدی
اندرو صد هزار پرده نور — وندران پرده صد هزاران حور
اندرو حوریان بازیور — خاک کویش همه عبیر و درر
همچو مریم درو معانی من — همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت میمون عزت و تخت — صفت شاه بر نشسته تخت
عرض او قصری از حقیقت و صدق — بام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی عصری — در چنین شهری اینچنین قصری
زین چنین قصر دهر خرم باد — ساکنش وصف شاه عالم باد
چیست زین باغ تر ز بر ژنگان — جز مگر جک جک بنجشکان

اندره

جک جک
آواز اقسام جانوران
و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوی بد است / دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی چو خوان بیاراید / بس نه بره که تره در باید
همچو طوبیست تر و تازه و نو / همه جایگه رسیده چو نو
هر بیان آفتاب برهانی / هر سخن فرد خانهٔ جانی
هر یکی بیت از او جهانی علم / هر یکی معنی آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را / خرد از آب وحی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان / مأخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش ببرده از تک و پوی / آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته / غیبت او بام غالبش گشته
برده این را ز بهر قوت ملک / بره آورده شرق و غرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان / چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد / سخن آرای هر چه بر دارد
شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود مستمع چو ستور
اینت رنجی که کور شمع خرد / بنشیند در و بهی نکرد

[illegible]

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار / نیست می بی خمار و گل بی خار
هر کجا راحتیست صد رنج است / زیر رنج اندرون همه گنج است
نکند حرف ظرف او با تر / آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
شعر من صورت و روان بدنست / خط من خامشی شکر سخن است
هر کرا اندرین دو حیل و شکیست / شعر من جانش را یکی نکیست
در سرائی که مکر و فن دارد / تازگی گفتهای من دارد
بیتی از شعر من سوی جدال / کم نیاید ز بیت بیت المال
لذتی دارد این سخن تازه / که بجوبی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال / می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان
گرچه از غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست / عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز جوهر پر / دامن آخر الزمان پر در
آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر / آنچه تقصیر شد کنم توفیر
هر که زین پس شاعری پوید / یا نگوید وگر نه زین گوید

[illegible]

پراکس [illegible]

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان را بس
سخنی ار بزیر چرخ کبود / چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم همه سود
هرکه او گشته طالب مجد است / شغل او ز لطف بوالمجد است
شعر او را بلفظ مقصودم / زین قبل نام کرد مجدودم
زانکه جد را بمن شدم نسبت / گر د مجدود و ما منیم کنیت
خاطرم چاکریست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر
این گهر را مباد تا محشر / حسد و بخل و جهل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم / ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است / گر یکی ور هزار آن منست
وز دو این اند زیرک و ابله / چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان جد بود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس
وانکه او منصف است و نیکوکار / نشمارد ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزیده سخن / که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش / خصم خواند همه حدیث بطش

دانکه این [illegible] سخن [illegible]
[illegible] بسی [illegible]
[illegible] جد و [illegible]
چون خرد [illegible]
اربعه خوانیها [illegible]
در جهودی [illegible]
جان نیابد [illegible]
[illegible] ستوری [illegible]

نخاس
دلال

چه کند چونش گفت روح نگار / که درین نفس مرده روح درآر
گر در و یافت روح خلد و نعیم / ورنه خاصیت نفس او ز جحیم
شعر من گل مثال از خارست / خود خریدار ما بدیدارست
حکما را بود سخنوران حلال / لقمه و سحر و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه باشد حرام و سحر حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی / روح قدسی درود بدجانی
زنده و تازه کرده چون طوطیش / تن و جان از طراوت معنیش
گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شهر / هم روانست لیک سوی سقر
حکم او هم روان بود در شهر / سیم بد هم روان شود بر کور
آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریگ نا روانی به
آب چون شد روان چه سازد باغ / ریگ چون شد روان بخندد زاغ
آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر نزاد / سوده و بوده عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن به جهان / پاک و روشن خرد فزای و روان
چون رفته آن گذشتی و اخبار / نیست کس را برین نمط گفتار

فضلا متفق شده بر این / که کلام گزیده نیست جز این
گر دری از غنی بمن بخشی / دیو و قرآن پارسی بخشی
اقرا غیبست این سخن معجز / در تراجم بوقت هر گز
جان و نفس است همی یابد جان / جان معزتش همی نیز گمان
خط اوراق این سخن که رنگ / بپرد چو خوش است چون نیرنگ
اینجهان منبت خوب و زشت بهم / وانجهان دوزخ و بهشت بهم

هرکه این بشنود بگوش اندرو … سخن داود ظن برد زر بور

زین نظم و پارسائی او … اهل لطفست پادشاهی او

نه بد و نیک دیده بجهان … نه همی کفر و دین نماید جان

قبض و بسطی که در جهان دلست … همچو در طبع صورت آب و گلست

مصلحت را از دو رنگی او … نه بجهل است خوب نکی او

نیست از عقل وقت مهمانی … لقمه تنها زدن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد … تا نیاید ترا نواله بدهد

هزل من هزل نیست تعلیم است … بیت من بیت نیست اقلیم است

گرچه با هزل جد بیگانه است … هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید … چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته عورض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم … بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم … بسر تو که تاج نستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی … این نیابی ز من خراز من جوی

نه کهن خواهم از کسی و نه نو … نیک داند ز خوی من خسرو

نکنم گر ترا شناسم چکنم … کار خود کرده ام بها چکنم

[illegible]

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو … مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید و سیاه … نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شعر من تابان … لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل مادح تو چون جانست … فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و نخل و پیله را مانم … که ز پیدا بهست پنهانم

مه که خورشید را برو بندند … چون جدا گشت هم برو خندند

هرکسی کز جهان نهان باشد … گر نخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز … از من آوازه و ز دهل آواز

خاصه بیست و ضعیفم و واله … چون دل نافه و تن نافه

چون نباشد بر اوج گردون … پس عطارد همیشه تنها به

همچو ابرم ز دست مشتی گل … آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من … غرقه دار د همیشه منزل من

انچنان در سخن ضعیف تنم … که یکی دم نشصت بار زنم

نبود گرچه صاحب هنرم … گر برندی مرا ز من خبرم

سایهٔ من کرم بگیر د پای … تا قیامت بدارد م بر جای

سایه را این کمال افزونیست … هیچ دانی که ذات را تا چیست

راه بر دم زدن ازین منزل … انچنان سخت شد ز سستی دل

کردم از دل … [illegible]
تا ببخشند جای … [illegible]
چه کنم زور بازو … [illegible]
دست را زور دست … [illegible]
مردم ازین صفت طبیب … [illegible]
[illegible]
گفت کین جسم … [illegible]
روح … [illegible]
ور … [illegible]
از زمان همچو جان گسسته امی
منم اندر ولایت خسرو
[illegible]

بخدای ار زبیره ام روزی
زان همه خلق ... کرده ام ...

... فصل فی التعاقو ...

... شاعران ... مدح ...

دور از بد دلی چو خفاشم | که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد | زانکه هشیار و بدگمان باشد
نه بحجت از بلای بدکاری | مصطفی با عتیق در غاری
اصل صورت بد بود نز خرد | هرکه از بد گریخت بنود بد
کام چون نیست کام تیز بر است | همچو ناوک ز کژ گریز بر است
مرد کز ابلهان رمان باشد | در چنین جای جای آن باشد
جرگ را چون نه تیر و نه سپر است | سینه مر جرگ را حصار و سر است
لاجرم زین زمین کند صد بار | لاجرم زین حصار گیرد مار
یک جهان بر بغیض کافر دل | رحم کرتبه سم از باطل
چنگل باز را همی مانم | بر هوا مرغ دل چنین رانم
ز پی دانه مرغکی صد بار | ننگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آنچنان بد اندیشست | کش غم جان ز بیم نان بیشست
جای آن هست ار ش علف تلفست | کو هوابر گرسنه بر علفست
غم جان چون بخدمت تو درم | آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مگزین بدوستی خس را | کو کسی کو کسی بود کس را
بر جهان دهر غزل نیکان خواند | بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار زن زد خرد | نیک نیست آنکه او نبود بد

بغیض
دشمن روی

اندرین خانهٔ ...
راست خواهی ...
در تماشای فکرت از اغیار
سایهٔ خانه ...

مدح الشیخ الامام الاجل الاوحد
جمال الدین عماد الدوله
تاج الخطبا احمد بن محمد
الملقب بالحذور

خواجه احمد ...
...

قدر من کم کند عدو که که | چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم | قدر بسم الله از مدبر کم
کس نگرفت ماهی از تابه | دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد | وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد
بندهٔ دین و چاکر و عجم | شاعری راست گوی بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم
من شناسم که چیست نور سراب | زانکه خوردم بسی غرور سراب
آب نا یافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد
آب را هر کسی بجان جویند | چون بیابند گون از آن شویند
آنگهی کاب را عزیز کنند | در زمان عین او کمیز کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق دوستی بهرم
خانه بر من بزحمت دل | گرد و یکدست جامه خانهٔ ظل
نقش آن خانه بهی بارش | خلل باید بوده دیوارش
وندرین خانه مونس از همه کس | سایهٔ خانهٔ من و من بس
خانه تاریک و مرد بی مایه | سایه باشد از بر سایه
مونس من درین چنین خانه | خاطر تیره و عقل فرزانه
هر سخن کان بجای خود باشد | کاتب وحی آن خرد باشد

من جو

درج کرده چو در بیان گناه / معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل
نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه از نسخه کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر زرم راخطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس
تا زبان ز اشکال بر بسته / لاشکان را جناح بشکسته
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
اوست قدرت سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایه حلم
بار بر و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار / منتجب خلق و منتجب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست
دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخن عطارد دین
شهرت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

برسد تا بعرش و یابد اجاب / نشود نه فلک زپیشش حجاب
هر عبارت کز آن فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور / چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
صورت رمز او خفیف الجسم / لیک مرشد بسان تختهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مرا او را نموده راه صواب / دین مرا او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چو برش / گند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلس قصر او چو جمشید است
هر چه گوید همه بدیع بود / هر شریفی در او وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر نپیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر اندازها شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش از آن گفتار
هر کهی کو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش در چیند
عقل کرده ز لفظ او مدهوش / نفس گو دیده گر زمان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم
هر چه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

جرم من اندرین چه میدانی	چون بدیدی کمال نادانی
زنسد در ولایت دل خویش	هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفله والجهل

آنچنان شد که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا نیا دانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چه باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج	عافیت کنج به قناعت گنج
هرکه این کنج و گنج بگذارد	کس از او وز کس نیازارد
زانکه در دهر سگ پرستانند	راست چون موش آفت نانند
گز پی چنگ و نای بوالخداش	خانهٔ تنگ ساخت بوالبناش
تا همی گربه نای دارد و چنگ	موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار	نبود موش جلد دکان دار
نای و چنگی که گربکان دارند	موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه در دکان کمین	موش را گلشن است زیر زمین
تیز کرد است ای خردمندان	گربه مرگ چنگل و دندان
تا گر ایچ موش دریابد	سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار گربه روز و شب	چنگلش تاب دار و جان در تب

چون زنا بود و قحبت شنیدیم
[illegible]
از رود پدرت ز بعد بسوی عدم
بیسی احمق
کی تو از دهر صحبت احمق
از طبع خر
از یکسب بر سر عقل
کی تو از در دوی از نفس
پشت بنعی نفود بدر
از چو مرد در باید
جنگ و دندان چو تیغ تو از در
ستیش از ارکه پیچ
ار زار ابلهان بهان بد
در زمین جای جای ارزان بد
تا یکی کس بد و رد
ز تو در ای جای سیند
بدل

بادل دردناک و با تن ریش	نرسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافل عن اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که دهقنا دانی	بعیادت بدرد دندانی
گفت یا دست ازین مباش حزین	گفت آری ولیک شو تو این
بر من این درد کوه پولاد است	چون تو فارغ شدی ترا باد است
جز دل و جز زبان کشارم	عافیت هم چو این و آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر کنج	تو نهاده لقب مرا ناگنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه	بر از وی کی خوری بجز من کام
تا زمستان بسی نیاساید	در بهاران جهان نیاراید
منکه در خانه اینچنین باشم	از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان جانت آرایم	کی ز مطبخ بسوی یار آیم
از بلا کنج از آن بپردازم	تا ترا کنج عافیت سازم
کم از آن کز تو رنج نهان دارم	مردهٔ نفس را روان دارم
زان همی در برنج فراز کنم	تات صد در ز عقل باز کنم
نبود همچو موش وقت سخن	نقب زن دزد و خانه ویران کن
نبود هیچ نزد بیر کلبه	خانه و کوی کرد چون گربه
چون نمردان خنک و پر خاشم	خاره را خیره خیره تراشم

نزد

ور چو چون مرد او کی را دست
نر زبالان و رنج باد برت
کی چه شد ز ابل روزگار صفا
چه گشت جز او کی عفا
سو سماری که فارغ از آب
چه شرابت نزد او و چه سراب
کی شود سوی لای الهی
عاشق آب کی شود ماهی
زال چون مادر و پدر دارد
کی پاس سوی بدار دو
کی تو زنده خود از تشنه بان
آب بجا در اتا تن تان

مگس و گربه سوی خوان پویند *** سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه ز انبهر لقمه صد خواری *** میکشد با خروش و با زاری

باز شیر درنده در صحرا *** گور و خر را همی درد شبها

گرچه از بهر لقمه جور کشد *** ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت *** پردهٔ نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید *** خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را ز کنش *** خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد *** اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادامنیت *** راست خواهی دراز کن جامنیت

التمثیل فی الجهال وهم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله *** اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان *** کافرانرا بهر زمان واوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح *** هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال *** سی و نه تن از و شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد *** خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر *** زانکه کردند از و بجمله حذر

دعوت من چو دعوت نوحست *** گفتهٔ من طراوت روحست

هر که بشنید سخن او را ... / وانکه نشنید حسب ... / ... بی صلوات / ... سخن ... / ... اهل فضل ... / وانکه نشنید و گفت ... / ... دل از این گفت ...

خود سخن در وجود چند آمد *** که همه خلق را پسند آمد

گر بدی در مزاجها تسلیم *** کی شدی نص لسان افک قدیم

یا رب این پندها ز نا اهلان *** همچو عنقا ز بد کنی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل *** دست نا اهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح آنکس گوی *** که از و دین حق گرد نیروی

خاندان بزرگی و شاهی *** ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود *** که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره واعلی الله شأنه

باز بر دولت دو عالم شاه *** شاه و فرزند شاه دولتشاه

آن چو خورشید چرخ را در خورد *** وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان *** بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک *** هشتم پادشاه هفت فلک

رنج دیده چو یوسف از پی باز *** در غریبی و پادشا شده باز

چو سیاوش رفته ز آفت نو *** آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف بر و ز طفلی شاه *** رنج پرورده گشته از پی گاه

بد هم ز عشق بود آلوده / بوده عشق غیب آلوده / بود شاهی غریب همچون جم / بوده حسن و بزرگی را خاتم / خرد و دیده جهان فرازان دید / مردم دیده بود از آن دیده / مردم دیده بی جهان بینی / هم دو چشم گنج جهان بینی / نقطهٔ فی و این جهان بروی / ... / عمر او از کف ... / ... بیدار

بکمک / انگه

گردن گردنان بطوق [illegible] / [illegible] رتبه بجود و عطاش
[illegible]

گرچه بسیار سال برشمرد / نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده و پسند بده / همه گیتی چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر / باز معنی بزرگ قدر و خطیر
نکه او بخشندی و بخشم / اندک و دور بین چو مردم چشم
چون بدانست مردمی کردن / پس بدانست بنده پروردن
چون بهیره به شرب افتاده / وآمده باز نکه بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس / وز برون هم شمامه هم مجلس
بنده خود نسیب چون یوسف / هم به طفلی غریب چون یوسف
راه او بهشت خوان اسرافیل / قهر او چارمیخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
پرگهر همچو گوش و گردن کان / آب ظرفش ز روی موی چکان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه چشمت چنج چون عبهر / گوش و گردن همه چو سیسنبر
چشم و گوش است از پی رازش / گوش چشمت بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان / این شه چو بدیهی ز غفوش امان
باره بخت او چو رخش قدر / هرگز اندر نیاید اندر صبر

نشیب
شخص عالی النسب و همزاد

بنده کاینده شاه و یزدان را / بنده پادشاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
[illegible]

خلق او را چو گوی از پی دل / بنده گل شد چو بردمید از گل
دلش از باغ انجهانی به / خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل قریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق
آخر از برگ سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار
اوست اکنون سلالهٔ شاهی / دولت او را گزیده همراهی
زور و زر بهر شاه دارد دیل / گل نباشد برنگ و بوی بخیل
عدل و در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل و تحمل / گفتگوی از میان عمر و اجل
خرد جسم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او راهی کند تقریر
منتهاهی بدی منی داند / برتری در فروتنی داند
نخوتش هرچه کم به نیروتر / قدرتش هر بیش خوشخوتر
همه عدلش برای دین باشد / در رعایت عمارت این باشد
دار و از یاد کرد منت عار / امنیت نیکو کن فراش کار
بذل او بر بکیر معصور است / لطف او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی / خانهٔ مشتری بود ماهی

این بگفتم بر پناه جهان | بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان یسّر الله الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان | شاه بهرامشه پناه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدوله سناء الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند و السند ولی العهد فی العالمین ابو الحارث بهرامشاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود اعز الله تعالی انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در چل کشید و جان در بر
پیش شه نامد این جهان خورده | چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی | چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو شمع | از پی نور و سنج روی جمع
برده از دین نه از ره مردی | چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال | وی چو ماه چهارده بجمال
بنده چون ملک عدل شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم | گر پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی | هم تو بویم بسان دستنبوی
نیست از عشق کس چو من مستت | نیک بنگر که تا چو من هستت

[illegible]

از گل آتشین است خامهٔ من | زان همی گل خورد چو آتشین
گر همه چیز تیره و روشن | بگمند آرزو چو آتشین
سایه باید ز گل چو در ارمم | امن باید ز بد چو در حرمم
تا ز روز و شب توام ارثست | شب من روز و زهر من شکر است
همه را شب ز روز حامل و من | در شب او و شب من آبستن
عمر داده بخیره باد مرا | تا چه زاید ز باد مداد مرا
بندهٔ بی طمع منم دانی | پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده است چو دین | هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر هوشم | پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل شود دهان پر زر
همچو گل چون ز جودش ارم نام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پربوس | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشن جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هست بالش را | شرع تلقین گشت رایش را

[illegible]

چون فلک صد هزار گوش آرای — همچو در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان — ظلم گشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج طاغی و ظالم
رای او همچو دین جهان آرای — وهم او همچو مه فلک پیمای
بر شکسته فکند کاسنت او — کار فرمای بند کاسنت او
تن او چون قمر فلک پیمای — جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون — گوش و چشمش شده چو عقل [illegible]
چشم شد کور چون خرد نگریست — ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبان گرفت به تن — تیغ سلطان برو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش — عقل برخاست از پی جانش
تیغ او بر عدو چنین گرمست — بردی از فضل شاه او به نمست
از شمر آب هر کسی نبرد — چون به دریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست — ز آب جوی آب جوی ایمن نیست
چون به دریا رسد ز جوی ورزد — باغ هم گرد او نیارد گشت
که غریب ارچه ذوفنون باشد — هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند — هیچ غزنیچی غریب نماند
خشک وزرا که کشت زار بود — هر کجا غول غوله دار بود

اهل غزنین کنون برآسوده‌اند
وز زیانی که بود برسوده‌اند
همه در دولتش بیاسودند [illegible]
[illegible] غبن و غم برستند
[illegible] از بیم [illegible] بجست
تیغ او [illegible] آفتاب تابان
[illegible] چون سلیمان داد
[illegible] تیغ [illegible]
تیغ داران [illegible]

شمر
حوض کوچک

ماغ
طایفه‌ای [illegible]

جان فدا کرد پیش شاه همه — گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید به برد نوک سنان — سایهٔ دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان گردون سوز — همچو ده ستاره اندر روز
دست شه راد و بی بسیچ بود — کار بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش به دشمن آتش داد — کار برابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز آتش اندر کبر — برق زاید چو ساید ابر برابر
گرزها ابرهای مرجان نم — نیزه‌ها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنانت چوگان باز
برگسسته طویلها بگزاف — بر دریده مظلهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست — خه بنامیزد آنت دل که براست
نتوان گفت دولت دریاست — خلق را مأمن است و ملجائیست
مشتری تا که پیش تخت آید — التماس تراهمی باید
ماه جاه از پناه ملک تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر — که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشت از آن ره بس
سپر آسمان بر آن خندد — کز پی رزم شه کمر بندد

چشم امروز رهنمای آمد
که به شاه نوام بجای آمد
حضرت من بهشت را ماند
حد زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی است [illegible]
همه عیسی است [illegible]
هیچ [illegible]
همه دوشیزگان [illegible]
ای [illegible] سلطان [illegible]
شاه [illegible]
گر وجود جهان [illegible]

رشفقل
سایه‌بان

ای سنائی کم سنائی گیر / باشنای حق آشنائی گیر

کانکه گوید بمدح او سخنی / چون صدف بر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتداء دولت شاه / هست چون یوسف و برادر و چاه

آن فکندن بچاه بهر الم / این بها کردنش بهژده درم

قیمتش هژده و قلب با کم بیش / وانکه هژده هزار عالم بیش

گرچه بودند شاه و مهتر او / نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک اورا / نه کلاه آمد آن هلاک اورا

چاه دانست جمله آن اخوان / نه همه جاه یوسف آمد آن

نه زلیخا ز چهره نیکوش / بغلامی خرید و شد هندوش

پیرزن را بسوی دیدهٔ او / خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگشای / وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو رخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد

نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان / خود ز تیر آفتاب را چه زیان

هم سوی شهریانش از زن و مرد / تا عزیزیش نگر د جلوه نکرد

آسمان از نعمتش نو و جلال [illegible]

[illegible]

کس مبیناد تا بر ستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عزو شاهی بخصم خویش بماند / هرکه او من عنده زر بر خود خواند

ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرو راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر از مردیش / بوده داد و دهش ره آوردش

گرچه شب رفت چون نهار آمد / ورچو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش بازنشد / دیده ملکت و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / متهور چو پادشا باشد

متهور سپاه دارد ملک / ور تهور سپاه دارد ملک

کشوری راد و پادشا فره است / در یکی تن یکی دل از دو به است

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک یابی ز پای تا زانو / خانه راکه دوست کدبانو

این مثل خانه راست خود گفته / بد و کدبانواست نا رفته

در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

گرت باید شکسته سر ز زمین / همگی بهره بر دو کره نشین

پیش او خصم را سر است بشم [illegible]

[illegible]

نسخه

نسخه نگاه

فره

نیاد و افزون

تهور اسپ

لقب ضحاک است [illegible]

پیش ازین گرچه مهر پرور بود / نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
پرگهر زان جبال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید
عالم پیر ازو جوان گشته / دین و دولت بدو عیان گشته
هرکه دریا ز کف غبار کند / ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی / جان نگهداشت از خردمندی
بهم آورده اصل و از پیکار / ملک میراث تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد
این تحمل که شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه در محاق و با اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک تا و ملک روم و چین باشد / من چو فالی زنم چنین باشد
چاکرش ارسلان و بکت باشد / در بر درگهش دو سگ باشد
کینش از شاه چین کند آهنگ / اهل چین را ندانی از سر تنگ
ملکتش بهر عقل و چین باشد / هرکه حق پرور چنین باشد
صورتش را همی ستاند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سر حق نهاده افسر ملک / زانکه داند که کیست درخور ملک
داده مردیش چتر و ملک و نگین / از تو پرسم نکو نگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش و جاه / چون سه حرفند بر دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دو عالم سخا بجان و بمال / نه فزایش کند دلش نه زوال
با بهشتست خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
گفت او چون ببخش آرد رای / تو جهان بخش بر جهان بخشای
گفت در بذله از پی بذلش / ضاعف الله ملکه عدلش
مشرک آن روی خوب دید چو ماه / در زمان گفت لا اله الا الله
بجهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او پوید / در زمان ز آسیا گیا روید
تا که بگزید مر ورا یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیاوار با فغان و خروش
پیش رایش گران رود بیت قدر / پیش حکمش تهی دو بیت حذر
میوهٔ شاخ جود او هموار / همه جا رسید طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم / دست گل همچو نرگس از زر و سیم
هرکجا خلق شاه ما باشد / یا دمشک ختا خطا باشد
چو بقای بهشت پاینده است / همتش همچو نو فزاینده است
نسبتا ازوی گرفت خلد و خلود / خلد گشت از وجود او موجود

عادلی عیسی از وی آموزد — عدل او چشم ظلم بردوزد
نیست با جودش از پی مقدار — سیم بازار کرده را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه — همچو شاهان عصر خواسته خواه
میر کز حرص و ظلم دارد دست — خوان او را تو مور و مار مه مور
جود و عدلی که در سرشته خوشست — بازوی ملک را قوی نیروست
امن او زیر پردهٔ تسکین — محتلم کشته فتنهٔ عنین
الف عدل او ز راه صواب — الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس — آفت جغد و کرکس آمد بس
که چو آمد همای شاه پدید — جغد غزنین بچین و روم رسید
عرصهٔ عدل شد گل از دادش — نافهٔ مشک شد دل از یادش
از پی عدل چون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه تبار — گرگ با میش و دستکانی خوار
خلق او مایهٔ ظریفانست — عدل او دایهٔ ضعیفانست
رهبر دل کند همچو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود — تیرماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید — برتر از نامش ایچ نام ندید
شرع را دستیار او داد است — ملک را پای بند او داد است

دولت از روی او ... [illegible] ... عدل او ... سلطان ... [illegible]

دوستکانی: پیاله نوبت خوردن ... [illegible]

نغمه ... امید

پادشاهی که راست رو نبود — زر ربع باشد و لی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ — تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان — چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت دیو ستنبه را از تاب — گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند — دشمنان مانده از فرغ در بند
از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکان از بهر جاه و فرش — بوسه جائی شده ستانهٔ گذرش
شد ز بوسهٔ شهان بدر مثال — خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف وی اند — در وفاقش براستی چو وی اند
کان و دریا برش بود درویش — بخشش او ز هر دو باشد بیش
بوسه چین آفتاب در ره او — خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول درش — در بر و بر درند خیره سرش
چون شود ملک پای سر کند او — چون ببیند زمانه برکند او
سعی او بازوی دلیرانست — سهم او پوزبند شیرانست
در خطا پوزبند و زود گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار
مانش مسکن شریف و ذمیم — خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او مشید رای — باعث حزم او مشید جای

... [illegible] ... عالم ... عقل ... آفتاب ... [illegible]

نغم ... [illegible] ... آواز ... تحلیل ... آواز ... [illegible]

ملک بر روی خطبه شه داد / ظلم را سه طلاق باین داد

اینت دولت که دولتش دارد / که همی خدمتش نه بگذارد

مرکبش هیبت فلک دارد / وز همی صورت ملک دارد

گرد زان تیغ دست خنجر کوش / اشههی تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو چرخ و چو سعد / سینه و شانه را چو گرد و چو رعد

نتوان زد به پشت او نخچیر / که تنگ نه بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد مر / اسپ شه کشتی است دریا بر

سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او همچو وهم گیتی دار / کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گر شب تار / بد مه گاه روز وقت بهار

دارد از دیده مهره بازی خو / چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر تبر و بغبر همای بود / باره او بدست و پای بود

کم نبود از مبارزی در جوش / که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه تک از جهان برآرد گرد / بر ز رجعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملک است و مسند شاهی / کوه از و پر پشیزه و ماهی

فضیلة فی فضیلته وخصاله

عرش اگر بارگاه را زیبد / شاه بهرام شاه را زیبد

هست چرخ ار چه پیش دوران نیست / هست قطب ار چه تنگ میدان نیست

روز و شب با نماز و با روزه / پاسبانان بام پیروزه

تا شود همچو عدل و جاه ملک / کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب / خرد از علم اوست برگ طلب

عدد نام اوست هر که نبشت / هست بهرامشاه و هشت بهشت

هر بهمنامی شه خوش نام / سرخرو نیست بر فلک بهرام

از پی شرع و ملک بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است

زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دلست و یک فرمان

سست پای از نهیب او جیحون / نرم گردن ز حلم او گردون

بشکند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت

برگ ساز نده از دو دست چو میغ / مرگ سوز نده از زبان چون تیغ

روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حالست / روز و شب در جدال دجالست

هر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نفیس

اخترانی که حال گردانند / تیغ او را اجل کیا خوانند

گر بخندد بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون

از تف بیلکش شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر

بر کند گر بخواهد او بسنان / آسمان را طبق طبق آسان

تیغ هم نام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز / شیر شمشیر او بدید و گریز

زیر شمشیر ملک بارنده / چمن ملک را نگارنده

گر بخواهد به تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار

بر کشد عکس تیغ سنه ورش / دلق کیمخت کرگدن ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز / بیلکش راه ساز ایلک سوز

سایهٔ تیغ اوست بر چیپال / هست پیوسته بهترین احوال

آتش جان دشمنان تیغیست / راست گوئی که مرگ را مغنیست

عدد کشتگان تیغ ملک / ذرهٔ تیغ باستیغ ملک

گوئی اهل وجود اهل عدم / هست بر تیغ شاه هر دو بهم

ذرهٔ تیغ شاه با صولت / عدد خلق گشت در خلقت

صنعت گرزش ار کند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا

بیلک
نوعی از پیکان تیر که پهن باشد

کیمخت
پوست [illegible]

الکت
[illegible]

چیپال
نام [illegible]

خصمش از بیم او که پیکار / نفس ز روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که زلزال / که ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او ننوشد مے / خنجرش خنجری کشد بر وی

خصمش ار دم زند به پیکانش / ره نماید زه گریبانش

مرکبش چون جز از پی خوش نیست / اشهب و ادهمست ابلق نیست

زخم گرزش نمود در یکدم / کشته و گور کنده هر دو بهم

آنکه با تیغهای هند نژاد / هند را همچو طبع خویش گشاد

روم و چین را چو وقت آن آید / چون دل دوست نیز بگشاید

جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم

مردشان پیش مرگ نقش انگیز / اسپشان خامه گوش رنگ آمیز

مهر تو رنگ و جامه همچون کرب / همه نقاش تیره خانه مرگ

خصلت زشت گرگ در رمه شان / حسن غمازیان بر همه شان

زحمتی بوده آب و گل همه را / زحمتی گشته جان و دل همه را

لوهوری زبسکه در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود

بر سر تیغ او ز عشق علم / جانشان بوسه زن دو چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند

گردنا که رفته تاج کلاه / شاه بهرام شاه رامشگاه

ارم از بیم اوست هفت جحیم
حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار کاست
همچو دنبال گژدم فلک است

خصم را دش ز بیم آهرمن
جان برشوت پذیرد اندر تن

مغز را حزم شاه خواب برد
آب را عزم شاه آب برد

تا بدید آتش فلک سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون

نوک رمحش بمانده تا محشر
فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم
نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه ما بتافت عنان
شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد
همه در جان شاه افزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد
اینچنین شاه را ندارد یاد

از مد تیر و نیزه بود آنروز
سر پروین و پای جوزا دوز

جزع کیران بزیر درع چو آب
چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز حلق خنجر چش
دیده جویان ز چشم پیکان کش

سینها را به خنجر روشن
کرده چون لعل مهره گردن

درزده آفتاب جامه بنیل
زآسمان پیل پیل کشته ز پیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران
گر نبودی اجل هم از یاران

رودشیان چون نبید درد از ناب
چشمشان چون قدید سرخ از تاب

تشنه پیکان
خصم را تشنه تشنه پیکان
دیده یاد و ده بر سر شده
دین چو جان کس بر سر شده
دیده چون چنگ یاران دمه
سر گشته در سر ارامه
سر در زر دوی در این
گشته عنبرین از زلف ایران
زرد و در جان و سیم بیرایان
زرد و دار ابیات بس و دوین
سر و از ابیات بسته چون در دون
رو چو دریا و بس در بیل
وز نیازان چو عقل در بیل و در دوی
از دو دون دو دو در در
سح

خواب
نعم

رمح در دست مرد خون کرده
اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم
گرز چون سرمه و سنان چون چشم

شل از دیده ها رباینده
چرب دستان به تیغ آینده

کوس در گوش دل خروس خروش
تیر در چشم مرد مردم پوش

صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب
دل خصمان دو نیم تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون
گرد گر نیمه لعل شد گردون

گشت خونخواره در مصاف زبون
خصم در پای اسپ خرما گون

روی صحرا ز تیر خورده اجم
آب دریا ز خون چو آب بقم

جانفشان از ثری روان با شیر
ظفر حق سوی سپاه و امیر

کوه زن باد پای آهن سم
از سر آن سران بپای دبدم

بر قضا تنگ مانده راه گذر
از در جان خصم جان ظفر

همچو ماهی بخشک خشک خموش
مرد بی دست و پای جوشن پوش

پشت چوگان ز گرز دستها گوی
سینه گلبن ز تیغ و دلها جوی

رسته بر رخش لشکری اشکوه
هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در میم
چشمها کرده همچو جان در جیم

جان خصمان ز بیم تیر و سنان
جمله برداشته اجل ز میان

کوه و دریا و بیشه و هامون
موج میزد دران زمان از خون

نیزه در دستشان میان غبار
چون بصحرا بسبزه پیچان مار
تیغهای بریده انجمن
دسته بیم چون یمن زنجوم
آن زمان لا اله الا الله
دم بدم راه راه بود در پیش شاه
وز بهاء الدوله نیابت او
فتحها کرده از ارادت او
آه برخواسته ز دشمن شاه
هم بجای این دو آمد آه
کرده در رشته رمح مرد فکن
مهره در گردن بی گردن

سنبل
مرضیت از
امر فتح چشم

تیره
جسم
نیتا نها

[illegible]

شاه خورشید قوس کرده و تیر | شیر آتش سنان آهوگیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ | همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان | ماه ره یابان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ ولیت فتح کرد | همه عالم بپیش او بد و جو
رای شاهان بپیش رایت شاه | همچنان شد که روی آینه ز آه
همچنان ریخته بکوششش سر | که بجنبد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم | چشمها کرده همچو های دو چشم
باغیان از بیم بر لب چاه | شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تارکشان | رشتهای بریده از رگشان
کرکس از کشتگانش چون صلصل | لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود | مدتی اندر میان پیکان بود
مدتی از فر شه ز غربت رست | سوی بد رفت و هم بهید بپیوست
که ز یاران او نبودی هر که | کرده بودیش هم ز جان بی کم
هر که جست اندرین ولایت صید | از سر جهل بود در سر قید
شد زبس خون که ریخت آتش سوزن | کوهی یاقوت شد زمین از خون

ستر

صلصل
فاخته

ای خور رای بنده چهر بلند
نوبه پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گرچه بی خلف بودند
تو دری وان دگر صدف بودند
ای فلک را ز قامت از نازش
[illegible]
پادشاهی به تیغ کرد بدست
وانگهی پای او بتیغ ببست
پادشاهی بپایه از چنگ
جز بجنگ و بپای [illegible]
[illegible]

چه بزرگ و چه خرد باغی و عور | چه فقیر و چه باز دیده کور
آنچنان بر مصاف چیره شدست | راست گوئی که شرزه شیر شدست
آنچنان گشت شاه عاشق رزم | که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست | تیز و گردنده راست چون فلکیست
باغیان زانهمه بنوک سنان | کرد در یک زمان ز تن بیجان
گشت خالی کنون بسیچ جنگ | خصم او همچو صورت نیرنگ
زین سپس عکس خون ز گرد خاک | آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مانها شد | کین او دود دود مانها شد
دشمنش را بهر کجا که درست | دیدبان مرگ و قهرمان قضاست
دهر ازین پرده گر ببیند | همچو پرده اش فلک در آویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست | گلخن و پای خر سزا ست
سوی بد گرچه عزم حق نیکوست | دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو | عز حق است و ذل باطل ازو
برخی انجان خسرو منصور | سوما بر زمان نیشابور
از پی راه عشرت و نیرو | ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود | ظفر و فتح بار کوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام | فلک و اختران سلام سلام

برخور و برخورای

شترنگ
مردم گیاه و
معنی شطرنج
نیز آمده

آفتاب [illegible] کرد سر و دو زنست
بی تیغ [illegible] تیغ [illegible] شمع چو زنست
[illegible] که تیغ [illegible] بری
خلق را [illegible] بری
تیغ ملکت را [illegible] بارست
ملکت بی تیغ [illegible] بنیست
گر نور ملک [illegible] جز پرورد زنست
[illegible] و کیمیا زن مردی بنست
[illegible] از برادر و یاران [illegible]
تا بود [illegible] کار [illegible] کویان را
زین [illegible] و [illegible] پیلان [illegible]
زین [illegible] و نیکیت آباد
مدحت

تازگی کشت ابر گریانست
تازگی ملک تیغ خندانست

تیغ باید که خون پذیر شود
ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح آراست
زانکه دفع از چپست و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک
بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبوند قلزم و اخضر
جز بتلخی نگاهبان گهر

هر کمر که بی شکوه بود
کمر نال و زخم کوه بود

بی صلیل و صهیل کیرا کیر
چون طنین کی شود صریر سریر

دولت آرای بازوی چپر است
ملک بالای دست و شمشیر است

آب بحر اندر تلخ و تیز رستی
چون دگر آبها کمینه رستی

زیر راهنما براق دریا ساز
ابر بر برق پای رعد آواز

گرد سم و دراز و پهن بران
خوش کفل سرمه چشم خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی مغیت
پاسبان دین و ملکت را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
ذو الفقاری بجید در کرار

جبرئیل آورید و گفت بران
خون این مشرکان بگرد جهان

برسول آنکه نا ورد ایمان
خونش از ذو الفقار زود بران

نیست بی تیغ ملکت را رونق
ملکت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهست بر زمین شکوه
تیغ دارد چه اندازد کوه

صهیل
آواز اسپ
صفیر
سیر
[illegible]
ترکوش

کرده از مجلس تو رونق از در
ابر و کشتن [illegible] دامن پر
از لقای تو چهره شد خورشید
ور تمنای تو تفضل مرد امید
وانچه خلق در تجمد و تو اند
کرکس ایام دست جود تو اند
ور ز افضل و علم و جود و کرم
بدرم بنده کی شد قبله ام
مر و منصب داده [illegible]
وان دهر جان [illegible] تو بود
شد ز خاک در تو در عالم
ادب یاد خواد بیم شد

ملک پرورده زیر دامن کرد
جان نگهداشت او باهن و مرد

هر که از دل نخواست تعظیمش
بام نو بست پوشش از بیمش

چون کمربست شاه بهر جدال
خانهٔ دشمنان شمار اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون
خنجرش لعل پوش بود از خون

شه کنون در بهشت محشر او
سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد
چو ششم دور انبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد
در جمل نقش شش بود ششصد

یک دو و سه ز چار و پنج کمست
چونکه شش دانگ شد یکی درمست

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
سخت پای از تو چار میخ جهان

ای برو آفت نگارستان
وی بخو نو بهار خورستان

دولت از تو بهشت کوی شده
روزگار تو تازه روی شده

پایبوس تو ماه هامون
طوق دار تو گردن گردون

خاکبوسان درگهت به نیاز
کرده خاک درت چو سینهٔ باز

از پی خدمت تو اندر حال
کرده از بیم صد هزار دال

تاجداران رکیب بوس شده
وز تو جمله عمل چوپس شده

ملک هند نایب تو بهند
مهتر سند یافته ز تو سند

شهریاران ز تو رسید بکام
کرده سعی تو با هزار اکرام

پس [illegible] چو

پایه
نهته

چوپس
بمعنی انتظار
و طمع و توقع [illegible]
گویند و [illegible]
و [illegible] اول [illegible]
معانی امده

نو: بود بی

بنیم: بجنبی

نسخه: جادوی آزرا

[illegible] سلطنتی

از زبانه تو تیغ [illegible]

[illegible]

[illegible] چو [illegible] / [illegible]

گرچه در پادشاه باشد عدل / نان بی نانخورش نباشد بدل

راست گفت اندرین حدیث آن مرد / کآز را خاک سیر داند کرد

ان بزرگان که نام جان تو اند / رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از پی جود / پای کوبان درآید از در جود

روزی نیک مرد همچو بهشت / گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هر که او جست خصمی تو درست / کودکانش یتیم کرده تست

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

جاودان از اسمی بطبع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی / هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تو اند / قلعهای بلند پست تو اند

از تو کهتر عطا که سایل برد / بشیر دان ز گنج بادآورد

صاحب ذوالفقار و رخش توئی / پادشاه خزانه بخش توئی

تخت کو هست مایهٔ شادی / دارد از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد / زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی / بکنی از بهر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند / زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز حلق خون افشان / خونبها بدهی و ببخشی جان

همچنان

همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موفق از تو شدست / دین و دولت برونق از تو شدست

یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنان که خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستیش امید / چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر حجت / که همه دین و دولتش همت

باد عزم تو جان تمکین است / آب روی تو تازگی دین است

جود تو بهر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را

زورق زرق را که اسبابست / جان او باد و پای او آبست

از پی قدر نامت ای خوش نام / قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند / کام چون شیر عود سوز کند

طمع از آنکه چاکرت گردد / هر زمان آسمان سرت گردد

ای فسرده و آمده چو قطر از تیغ / ملک بگرفته شمس وار بتیغ

بر جهانی شده بیکدم شه / خه خه الشیه علیک عین الله

باره چون شمس بر فلک راند / تا ز تیغ نور نفشاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستاننده وان رباینده است / لاجرم هر دو ملک پاینده است

[illegible] / سر آن [illegible] گردد

شمس از اول که ملک جوی شود / در دو دیوار زر و روی شود

چون [illegible] روی شود / همچو [illegible] خویش را

من ز آدم [illegible] اندرین عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث او [illegible] / ملک شمشیر ملک مردانست

خصم تو [illegible] / [illegible]

قطر

[illegible] دولت و دین
[illegible] خصم [illegible]
[illegible] بلاد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] جان [illegible]

تیره شد جان به تیر تو زهوا
کوه کر شد بگرز تو ز صدا

باد و آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون پشته تافت گردن خویش
مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده
پا بهاده رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان زباینده است
جان او جانت را ستاننده است

شیر اگر شور زاکهی کردی
پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید
خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا بازگشته بر جانش
چون قضا نیزه فراوانش

نیک بشناخت از دل روشن
قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است
فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ذباب
رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

هیبت شاه راحت گل راست
گریه ابر خنده گل راست

تیر گر شست خصم گشت جدا
باز گردد بسوی او چو صدا

چون بیفشرد خصم را پالان
رخت چون چوب خورده کوپالان

نجست از تو سوی برگی شد
که ز مرگی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده ز رخش چوگان
سرو بالا شده سرش ز سنان

هر دو همره ز بازوی حیرت
ملک الموت و زخم شمشیرت

خصمت بنقش
هیبت
سارو براق

شاه باید که عالم تن بود
تا طلبش دروغ زن نبود
[illegible] زیبا باد
زانکه کوته بقا بود [illegible]

فصل فی نتیجة الملک

کلمة الحق [illegible]

ای از انصاف و ملک [illegible]
از [illegible] بالا [illegible]
[illegible]

هست عدل تو دوزخ ابلیس
سر تیغ تو سنگ مقناطیس

گر کمر بند کوه در گیری
کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان
زخم موتو بغنطیکم در جان

کرده از سهم برغم اختر شان
باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخواند او را اسپ
آن صدف خواند آتش آذرشسپ

جز ز عدل تو نیست اندر کار
دور باش تو و سر تیس حصار

گوئی آموخت عقل والائی
از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب
آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز
نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت
بذل حاتم چو بخل با بذلت

بنه عدل تو بقای جهان
در کنار جهان بنای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود
غبغب اندر گلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو
درد دوزخ فراز شد بر تو

عدل مر مرکز را بریزد آب
جور مر فتنه را ببندد خواب

هست حال دل ستمکاران
خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را شکر نیست روح افزای
عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل مهتران باشد
ملک را عدل پاسبان باشد

بارگیر
عالم سوز
عدل الآثار
والاثر

زان سخنهای خوب غره مشو / همچو تر دامنان بعدل مپو
عدل را چند شرط لابدهست / چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا / می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره / می نیرزد بدستهٔ تره
من مداهن نیم چو دیگر کس / پیش نارم زترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور / هست یک تن تو مینیی معذور
گر کسی ظالمی بدی شومی / برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر زان ماخوذ / وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند / در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار / کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوشخوی / حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پول و ناگهان بفتاد

انت خواهم که هر کجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند
بد زخم ستم گرایان را / الکنی کن ستم سرایان را
آنچنان عدل کن که از بیداد / کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون در خورد / آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود / که ازو زنده گشت رادی و جود
کان زن او را جواب داد درشت / که بدندان گرفت ازو انگشت
خانهٔ زن بغصب حمله ببرد / چون برد خانه عمرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین / بشنو این قصه و عجائب بین
گرد اینی بقصه سلطان را / بشفیع آوریده یزدان را
که ز من عامل نسا املاک / بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامهٔ کر هست / که ز املاک وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبک آورد / شادمانه بعامل باورد
که بزن جمله ملک باز دهند / زن بیچاره را جواز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم سدوم

بود سلطان ورا از آن مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد

که بران نامه مرد کار نکرد / آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن / پیش ما در حدیث بی سر و بن

زن بگفت ساکن ای سلطان / چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک مر مرا درخورد

خاک بر سر کند شهی که ورا / نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدم فرمان

بابا زان زمان چنین فرمود / که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین / که رود زی نسا چو باد برین

که بود مر ورا غلامی مست / بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد / تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون / کانکه از حکم شاه شد بیرون

[illegible]

هیچ

رضای

کرگ ایش

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس ملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل اله

فصل فی عفو الملک وصفه عدله

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حکمت کو / ور خود از باطل اند علت کو

عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز می داری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست ناریاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

من ندانم ز جملهٔ اشرار / بر گناهی ز بیگناه آزار

بد و نیکی که در ستور و دواست / از دل شاد نیک و شاه بداست

جز سیه روی وقت بیدادی / نکند هیچ زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ خرازی

چون ز داد و ز رای خویشی شاه / چه کنی بر فرو و خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جوید / دد و دیوان آدمی روید

خلق پایه است و شاه بد سایه / پایه گر گشت افکند سایه

[illegible]

نسخه

اصل

حجه

[illegible]

نیست بر ظالم از تن و زن و مال
جز مگر خونش ایچ چیز حلال

شاه غمخوار نایب خرد است
شاه خونخوار مرد غیبت دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد
هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس
هست بی رنج از آن زید کرکس

شهرهش جا بها چو رنجه نداشت
عدل او جان او بتبه نگذاشت

خلق از او و ز خلق دلریش است
هر کرا خشمش از خرد بیش است

خشم خود بر خرد سوار مدار
خرد خویش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و حلم چون زره است
تو مهی آن گزین ز به که به است

خون ناحق نگر نریزی هیچ
ورنه نار جحیم را به بپیچ

خون ناحق ز کارهاست بتر
خون ناحق کند تنت زیر و زبر

ای شهنشه در این سرای سرور
مخور این شربت شراب غرور

چون مه از تو نیافرید خدای
تو به از خلق بندگیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان
دید از و شاه و کرد از و پنهان

دل خازن ز بیم شد برخاست
جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب
هر کسی را دگر نمود عقاب

جان خازن بتافت از پی جام
هم شه جام گشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی یاری
کین از آن جام هست گفت آری

اینت بخشودن آنت بخشیدن
اینت پاشیدن آنت پوشیدن

کبری از دزد برگرفت آن را
نیم از آن بس بود مسلمان را

چه کنی پس چو دست رس داری
تو و آزردن ستمکاری

هیچ کوته مدار ازین و از آن
نه زفان و نه دست وقت امان

از زبان میخراش جانها را
ز تبر میتراش نانها را

آخر الامر زین تراش و خراش
بانگ مرگت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد معروف
جور او شانه گشت و جان تو صوف

کرد او بهر آب و نان تو مکرد
خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون بصورت همی نگویم من
تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر
که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست باید بود
با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن
شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم
داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان
کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه دادگر است
ناوک مرگ را که او سپر است

[illegible]

زفان
زبان

آنکه

شاه جابر ز ملک و دین تهی است
جان بانصاف طبع در تبهاست

دل شه چون زعجز خوابه است
او نه شاهست نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است
جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است
که از او امن و راحت روح است

شاه جابر چو موج طوفانست
زو خرابی خانه و جانست

باشد اندر خراب و آبادان
عدل شه عیش و جور او طوفان

طالب شاه عادلست جهان
تو بنیت خوب کن جهان بستان

هرکه دارد بداد و دین عالم
بخدای ار بود زجهدی کم

که نه جهدی بسست عهدی شد
کو بدین و بداد مهدی شد

تو بری شو ز جور و بد عهدی
کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم شور مملکت شوریست
بی الف نقش داوری دوریست

فر انصاف و زیب شید یکیست
بیخ بیداد و شاخ بید یکیست

ساختن راست شید بر گردون
سوختن راست بید رهامون

پادشاه مساط مغرور
از خدای و ز خلق باشد دور

ز خدای و اجل بی آگاهی
ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرحومان
لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا رایت عدو شکنان
سرنگون از دعای بیوه زنان

ای بسا نیزه‌های کنده‌وران
شاخ شاخ از دعای دلگیران

ای بسا تیرهای جباران
[illegible] از دعای غمخواران

ای بسا باد و بوق مسکینان
[illegible] از دعای مسکینان

ای بسا [illegible] و کلاه عزیز
[illegible]

زیر و بالا [illegible]
ای بسا [illegible] پیران

ای بسا [illegible] از دعای پیران
[illegible]

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار
رفت محمود زابلی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه
رویش از دود ظلم گشته سیاه

برتن از جور و ظلم پیراهن
از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت کای ملک فریاد
بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش
دید ناگاه شاه دستورش

راند محمود اسپ را بر زال
زال را گفت بازگو احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریادست
بازگو گر که بر تو بیدادست

گنده پیر ضعیف تیره روان
آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیف و درویشم
کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد
باب ایشان دو سال شد که بمرد

در غم نان و جامهٔ ایشان
میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینیم بوقت کشت و درو
ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال ازین بود نانم
تا نگویی که من تن آسانم

بر من این چیست جور تو پیدا
آخر امروز را بود فردا

چند ظلم و رعیت آزردن
مال و ملک یتیمکان بردن

بودم اندر دهی مهی مزدور
از برای یکی سبد انگور

دی مه ماه بود و من بنشاط
بستدم مزد با دو من ز رباط

پنج سرهنگ آمد از قضا پیشم
خواند زینسان یکی ز خویشم

آن سبد را شکست و زد گردن
من برآوردم از غمش شیون

دیگری اندر دوم چوب
تا ز من بر گرفت و اشتر بی

گفت جاندار شاه محمود است
زین چه غم مرترا چو مقصود است

بر خود جان خود فخود ربهار
ده خود بیش برد و بار سوار

من زگفتارشان بترسیدم / راه نخچیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت / از من آرام و جواب جمله برفت
چون بتو حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک و ژوپین
در سحرگه دعاء مظلومان / نالۀ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی / اندر آن روز چه جواب دهی
ماند محمود زابلی حیران / اندر آن کنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت ما را چنین چه باید زیست
که نیارد که از رهی انگور / سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی / آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج / بر نخیزد ز جان من این رنج
خسروا از بهر عدل باید و داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

[illegible]

پیش

آنچه اندر سحر

خسرو کامران چنین باید / تا ازو ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد / درخور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / اینجهان بست کلۀ شادی

فصل فی سیاسة الملک والانصاف

گفت یکروز کوفیی بهشام / کای زما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان / عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی / حلقۀ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و بره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست / هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین پنجروزه ملک آئین چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق / سایۀ باطلی نه سایۀ حق
روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای

[illegible]

[illegible]

خان ما شد ز تو سیاه چو شب — نان تو گر سفید شد چه عجب

این چه پستیست از نجار دو درد — که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت — که نه ما را خدای زی تو فروخت

پیش هشام کوفی از صحری — این بگفت و بها بهای کری

گرم شد زان حدیث سرد هشام — لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کهتران انصاف — لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از تو ان دیدم — اینت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو دادخواهی خاست — بتامل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد — بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام — انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل حکمت و گنج آمد — گرچه خفاش ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد

آنکه اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم — چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند ره ستیز مپوی

با خرد راز شه صبوری به — بیخرد راز شاه دوری به

نسخه: ناودان

[illegible]

ای برادر تو پند من بشنو — ور ز من نشنوی سه که بد جو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز — وقت از آن بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خو را — چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر دارد ت فکندش باش — چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دستت ار داد پایگاه منه — ور ترا سر کند کلاه منه

هر سری کو ز شه کله جوید — پای خود در میان ره جوید

پادشاه از ترا راز در خواند — دانکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک و از سخن — پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند — از درون خانه زان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خوی — تراید گلاب و سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی — وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از گرمی بیازاری — چه کنی بر دگر کسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل — تا شوی سائس ولایت دل

هست بندت نگاه دارنده — همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت — کند آن کند تیز بازارت

نسخه: زین دو افزون شب

ماٌمون
نسخه

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون | ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد | که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت | گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر | عیش شیرین برو شده چون زهر
باز گفتند حال هارون را | عرضه کردند حال محزون را
که دعاء بدت همی گوید | ملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و زعقد بکاه | باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت هارون شبی زخلق نهان | برگشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید | راه سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باهش کن | از دعاء بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند | من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار | حقد و کین و دعاء بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد | در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر بازده خبرم | من بشخصی چگونه غم نخورم

که ورا چون [illegible] عذر نهاد [illegible]
[illegible] چون چو [illegible] و فریاد
راستی چون [illegible] حاصل
بار دیگر که ازین حاصل [illegible] جای وی در دل
همچنین [illegible]
چون دلش [illegible] از عدو
بعد ما دل [illegible] خشم و جاه
[illegible] جای [illegible]
همچنین لفظ چون [illegible]
[illegible] است زان [illegible]
[illegible]
بعد از آن خود [illegible] بیرون
فصل

فصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی با جود | ناصر الدین سپهر کرم مسعود
گشت بر بو الحسین میمندی | متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مرورا در کار | از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور | هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز | که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال | که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بعذرها خوش کن | کینه را در دلت میفکن بن
شاه یکشب سحرگهی برخاست | بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم | زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت | تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن | بود نی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه | از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا | یا زنم مرغوای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دنیی | داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم | حق این کی بخیره بگذاریم
یافته است از تو و پدر پسرم | دنیی و عقبی این غم از چه خورم

بلکه از مال دنیی و دین
کی کنم جز و آن ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه زین سبب بدلم
از تو ام نیست زین سبب خجلم
حاش لله که من بهت گویم
یا زوال کمال تو جویم
شاه ازاد و این سخن بشنید
پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد

ب ا خ

شیانی
بر وزن مثانی درم و دینار یست که در قدیم الایام در خراسان رایج [illegible]

حاجز
مانع و حایل میان دو چیز

مرغوا
بضم اول و ثالث و بفتح اول نیز آمده و فال بد را گویند

فصل فی کفایت الملک ویقظته من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمدی تازی — سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت مرد ره کهم کدام کس است — که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سید العلما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگذار از من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دینار و دُر بدین فهرست
ورز جنگ ترا بسیچم زود — از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه بیغامها ز خیره و زشتر
کس فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را بر من خوان

[illegible]

پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان چه باید گفت
تو چه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بباب — داد می گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرائی — هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر رود اینحال — تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست — لیک کار از جواب کرد درست
بنده زادست و ظالمست ولی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد — ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره — که فزون تر خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان — زو نه هیچ کائناً من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم — خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آنسان جواب ایشان داد — صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت — رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمط است — نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت و بار — در همه کارها بود بیدار

فصل فی ضبط الملک واحتیاطه

بشنو تا بو حنیفه چه گفت — [illegible]

[illegible]

نسخه جویم

زو بهم چونکه عیب خود شنویم — ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد — گر برون و درونش دین باشد
خلق اگر در تو جست ناگه خار — توکل خویش ازو دریغ مدار
وانکه دشنام دادت از سر خشم — خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم
آنکه زهرت دهد بدو ده قند — وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکوئی گویش — ورنه جوید ترا تو می‌جویش
وانکه سیمت نداد زر بخشش — وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار — هیچکس را ز خوی بد مازار
تا بود در کنار وصل و فراق — دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال — همچو در جسم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان — نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود — پی دیوار کند و بام اندود
چون ستد تخم عامل از دهقان — ده ازو رفت و ماند بروی قان
هر که امسال آب و زر و ببرد — سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار و زر و زو می‌ببری — میده گر دانی و تو میده خوری
برهٔ خوان که وجه باز نشست — از بهای فروج بیوه زن است
ملک ویران و گنج آبادان — نبود جز طریق بیدادان

[illegible]

پس بکار آمده است و بن دنخواه — سرخی سیب را سپیدی ماه
هرچه جز شاه کالبدشان دان — شاه جانست و خفته بنود جان
مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فزود دشمن
تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بی‌عدل برگ کاه بود
ترک ویرانی و خرابی کرد — هر که عادل تراست دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان — بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد — روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت است آفت — همچو بیداریش بود در آفت
شب فلک دار دار ستاره حشم — روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر عزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد — که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر — شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر بار خواب شود — تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام — خانه ویران شمار و زن بدنام

نور دل پیش کور بی باشد — [illegible]
[illegible]

اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خوراست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور وام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همسر است / حیله کار زنست و روبه است
همچو دریاست شاه خس پرور / گهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوکشته کنده نیک کهن / خار بارش بجای خرمابن
همه روز از برای لقمه نان / این حدیثست دوکدان زنان
میل نه هم ببید اگرچه نو است / علف خر سبوس کاه و جو است
خاربن گرچه رست و بالا کرد / سرو او را همچه والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / بار بد هست بابت سر پل
نه از و میوه خوب و نی سایه / نه از و سود خوش نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه / همچو از زیر گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه / دل وصف را کنند هر دو تباه
زود خیز است و خوش گریز شه / زود زالیست و زود میر شرر

سپاه: مردی عقل و کمراه

از تف آتش کرش برد بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ برگاه یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است
ای بیاموخته بخاطر دون / تاجداری ز کژدم گردون
چاکرت گر بدست و گر بد نیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود / لب خالی چو از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی / تو ز وی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بیحاصل
رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد
تن که لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در بیخت / ز د او جان چو آب در ریخت
گنج اهل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی
آنکه با دین و ملکت و رای کار / ور بشره خوی خوک و خرس مدار
که نکو ناید از زمین پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

لشکر — یسار: ثروت و توانگری

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این — که بران صد پیاده در صف کین
او حدیثی این بجای بماند — بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت این — پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار — منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن ازو بشنید — نیک دانست پاک را از پلید
گفت بر من ترش مکن بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی
گر بدی خویت و ز مردی خویش — هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و مه — آتشین پای و آهنین سر به
بدگهر راد و رای کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد — کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را — همچو یار بدست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک وسوء خلقه

کس تبه بر بغله ملک نراند — نامه در نور برق نتوانم خواند
رای کم عقل نور برق بود — خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بخیرد نبود — جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر ژیان — روز نیک از وزیر بد بزیان

خواجه را گر ملک عطا نبود — وانکه در رای بی خطا نبود
بنوا گر خطا کند تدبیر — تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند — وانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد — لاجرم گرگ سر شبان باشد
ببرد آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع شه زنده است — زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است — این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد — مایهٔ شرع بر دیار نشد
ملک بی ملت آشنائی نیست — شاه دین را ز ملک جوی گسست
از خطاها دلش جدا باشد — شحنهٔ شرع مصطفی باشد
با اولو العلم لایقش گردد — کار خاص حقایقش گردد
شیر هنگام صید ظلم نکرد — یک شکم زان شکاریش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز — بسر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست — طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جفت عیسی مریم — دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی — چیست جز عدل هادیهٔ مهدی

گفت کانبار خانه بگشادیم … ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی ضیا بدمیم … که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دیم ما هست اگر دم او نیست … نام ما هست اگر نم او نیست

نه فلک را لگام بگذاریم … پنج و چار و سه را بیفشاریم

ابروار از برای ایشانیم … تا بر ایشان گهر برافشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر … ننگ بود اینچنین امیر نه شیر

ما سخی تر ز ابر بارانیم … بلکه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست … وین خزاین همه عطای شماست

روز پاداش ماه باید شاه … نه ز بهرام روز باد افراه

بهتر از گور گور مجوش … بهد او از شیر شیر بدوش

عدل را یار خویش کن رستی … ور نه پیمان عهد بشکستی

عدل ورز و بکرد ظلم مگرد … ظلم ازین مملکت برآرد گرد

شاه عادل بود مملکت اندر … نائب کردگار پیغمبر

مر ترا آمدست چون اشراف … شیر گشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر … حال بت را ز دیو در مپذیر

بر تن از راه رفق بر تن خصم … مشکن از روی خلق کردن خصم

روی خندان و عفو کن بارش

بجراحتش و لبر زنش مرهم نه

تا صبیدان چو خاک و چون باد برد

صاحبان سال و ماه و دل شاد بد

کار آن پادشاه گزیده بود

کار آن سخن کرد از دیده بود

که احسن و خیر نیکیست

فعل نیکان نص نیکیست

پیچ بطرب که باعث عیش نیکیست

کین نا خرابست صیقل زمانه

طرا و لبن پیچ سخن پیامبر

ناوراکاری ملک بالاین

باد افراه

جزای مکافات بدی و بمعنی فرزند اطفال هم نیز آمده

بار بهرام وقت باد افراه

سیک

امر بمباشرت و بمعنی الت قتال نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند … ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود … زر پالوده پایدار بود

گوی آموخت عقل والائی … از تو آئین ملک بالائی

ملک را قهر و لطف انباز است … ورنه همچون دهل پر آواز است

دین بی لطف شاخ بی بار است … ملک بی قهر گنج بی مار است

پنجه خصم تو غرور پرست … عرق ایمان تو سرور پرست

حصن دین نیست خاصه ملک چنین … باز جان و روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد … رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانه خدای شود … سوی خلق بنیت رای شود

خلق گشت از قدوم او دلشاد … زانکه بودش به پند دادن زاد

گفت هرکس سداد و سیرت او … آن ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین دین دار … دید باید مرا همی ناچار

گرد هرکس بمرد دین ابرام … تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز … میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد … مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی … نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد تو پی یقین بشنو

بشنو و یاد گیر تو تخم

تو برادر امر اخطاب مکن

خانه دین من خراب مکن

گفت مامون که شیخ کوی این راز

حاجت این حدیث تعیین راز

گفت زاهد تو این بنیادانی

چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرضه کردند بر من این دینی

ام مرادت حبة با عقبی

مرا جمله در کنار نهاد

که از آن دینی ام نیاید یاد

من نخواهم نیم بدان مایل ❊ کرده ام حب آن ز دل زایل

نیست یکذره نزد من کونین ❊ کرده ام فارغ از همه عینین

پیش ازین هر دو من همی طلبم ❊ از پی حب اوست این طربم

زاهدی مرترا مسلم گشت ❊ که بدینی دل تو بیغم گشت

شادمانی بدین قدر دینی ❊ یاد ناری ز جنت و عقبی

که بدین قدر برز خرسندی ❊ با مانی بمانده در بندی

گشت مأمون خجل ازین گفتار ❊ داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دینی را ❊ صید شد مر بلا و بلوی را

دین بدنیی مده که درمانی ❊ صید او چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احترامهم

علما جز امین دین نبوند ❊ چون نیابند امان امین نبوند

چشم سر ملکت و چشم سر دینست ❊ این جهان بین و آن نهان بینست

این و آن هر دو یار یکدگرند ❊ هم خزان هم بهار یکدگرند

ملک و دین از سری که بخرداست ❊ راست چون حال دیوچه و مداست

سد خردان ز روی لاد آمد ❊ سد دولت سداد و داد آمد

ملک و دین را درین جهان و زمان ❊ صدق و عدلست روی پشتیبان

شاه را چون سداد نبود یار ❊ ملک او باد دان بملکت مدار

هر کجا صدق و دین و دل زنده است
هر کجا عدل ملکت پاینده است
شاه چون بخت و دولت و بلاد
ور به گیتی بود چو گیتی شاد
پیمبر گفت اهل صادق الوعدی
گفت کونوا با الذین من بعدی
چون بصدق و بعدل بر رودیم
عدل بشند کار شد محکم
هر دو یکجا شوند از ازلی بود
بل زبان اقتدا درست بود
پایدار است زنده جاویدان
هم از داد و عدل نوشروان

دو جهان

دو جهان را بزیر پای آری ❊ گر هوا را ز دست بگذاری

هر که پرهیزکار و خرسند است ❊ تا دو گیتیست او خداوند است

چون خرد افسر هوا شد گاه ❊ خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ❊ شاه را آن کنیزک آمد خوش

همدران لحظه اندر آب افکند ❊ گفت شه خوب باید اندر بند

چونکه بگشاد سپه برات بود ❊ شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست برد ال خویش ❊ نگذارم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من برود ❊ در ز پایم درآز داز پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن ❊ غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقش رویش آب صواب ❊ من برم نقش روی او از آب

انکه بر من خورد بر شتی شام ❊ من بخورم بروی از هلاکش بام

انکه آتش برآرد از جگرم ❊ من بآبش چرا فسر و نبرم

هر کجا هست پادشاهی دل ❊ چه بود ملک ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو ❊ زشتی ملکت را نهد نیکو

مایه سازد بدست موزهٔ خویش ❊ پای بند نماز و روزهٔ خویش

ستم و زور بر گدائی چند ❊ لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان طالب ز صولت او
دوستان طالب دولت او
بخت او سرنوشته فلک
زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهند
لقمه نان به دوستان ندهند
یار او گرش برگ باشد و بار
خصم او گرش خصم باشد یار
پادشاهان که اینچنین باشند
جمع دولاب پایدار کین باشند
همه در دست دیو تن بوده
بیوفا و حرام پرورده

وی هم
انکس که بینوا
برخیزد

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار نفور / همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم / با کسی بد که دارد از وی بیم

انکه حملش به پشه بر زد / خلق از او و بر آن همی لرزد

راست با خود چو کم شد از وی زور / مگس باشکونه اندر گور

شاه و عالم که هر دو در جلست / این اولو الامر وآن اولو العلمست

ور قدم شان نه در ره امر است / این اولو الظلم وان اولو الحمر است

ظلم و بیداد ها بسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد قصیم خران

نان کادرس و زره بربائی / خوان خود را بدان بیارائی

وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خایهٔ بیوه

مال ایتام و غزل دوک عجوز / بسته در حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار / همه قولت چو فعل ناهموار

پسر ارچند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل واشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل بپاست / هر که ظالم تر است ملک او راست

غزل

عدل را تازه بیخ کن برگاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

شرع خشک است اشک میغش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد / رأی و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گرد و چنین / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون سازه است / ملک بی تیغ تیغ بی بازوست

چه کشی تیغ بهر مشتی خس / باد در رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون / چون بقم کن زسهم در تن خون

شاه را کافتاب میغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایهٔ خانه / با بت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل وتبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش / تا نگرید سنان چون آتش

لیکن از خوف دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده

جامه لعل پوش ناچخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل ارتمام / کان قوی باغشیت در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن

دلستان چون نیام تیغ مدار / این شرف را زآسمان دریغ مدار

سازه

آتش وش

ناچخ

خوشه ملک پخته شد خوکن ÷ جامه بخت کهنه شد نوکن
جد تو گر بهنبد هر باری بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان دربند بت معنی شکن کنون یک چند
تو بجد همچو جد میان کن چست بت معنی شکن که نوبت تست ÷
بت صورت اگر منات دلست بت معنی بتو منات دلست
دل مؤمن بکعبه دان بدرست زمزم و رکن او مبارک و چست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین حسد و بغض آنچه هست چنین ÷
هر یکی آفت اندرون نهاد هست یک بت بصورت بیداد
ای شهنشاه عادل غازی تیغ ورنه چو حمد نازی
کعبه را از بتان مطهر کن شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم و باک لذت چار طبع و پنج حواس
مرترا بنده عنصرست و فلک شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر رائی بلند از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را بده غذا و شربت قوتشاده زباغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

[illegible]

خو
در دکردن
تخته
صورت

همت اندر نهاد عالی دار دل ز کار زمانه خالی دار
بگمان مان برای مرداری سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان سرایش همه سرابی دان ÷
چه کنی پنج روزه ملک خیال گر پی تست ملک عز و جلال
صد هزاران جنیبت اندر زین هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد اوت بر داشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست گردن چرخ بهر این کارست
کام رخش زمانه کام تراست ادهم و اشهبش لگام تراست

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن ÷ تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید تاج برنه بتارک خورشید ÷
تیغ بیرون کن از کف بهرام بستدی او بتیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان ÷ ده بتاراج خانهٔ کیوان ÷
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش بستان سعد کفش چون زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش ÷ اختران را بطاعت اندر کش

مهربانی کن از در نیک اصل [illegible]
پس درانداز در تنور [illegible]
از فلک [illegible] پنج پاس دور دوی را بکن
قوت و قوت را شرف نوکن [illegible]
[illegible]

تیر ناهید
عطارد زهره
بهرام برجیس
مریخ مشتری
کیوان زاوش
زحل مشتری
ثریا
پروین

ملک افلاک را قراری ده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل فی صفة العلماء و الجهال

[illegible]

[illegible] یوم القیامه

عالمانت چو تیغ [illegible] زبان
عالمانت [illegible] میان

شست را جای تیر شاهی کن / انکه از دلو دام ماهی کن
انکهی چون بدستت آمد تخت / بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زرّاق را رسن ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را / بست کن دیو و دیو مردم را
خاصه از آنکه نفس بدنیتش / کو یدا یطاست نفس قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو
چون تراهست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ / زان زنا کردنی جدا شدهٔ
جان آن کز فنا نفرسوداست / از تو در خاک تربت آسوداست
چون رخ اندر نقاب خاک کشید / زامت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شدهٔ / شرع را حق گذار از آن شدهٔ
هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست باد دولت و حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیّین

وین کمربستگان که بر در تو / بکشادند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند / تندی خود ز بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان / جز حدید و حدیث آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو رابدان دارند
که زشه سوی سجده که پویند / تنکری تنکری همی گویند
نیست شان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند در یکدل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه برجسته و ببسته میان
جام بر کف ببان ناهید اند / تیغ در دست همچو خورشید اند
نکه ببزم همچو شمس و قمر / نکه برزم شیر شرزهٔ نر
زنگیانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آسمان تواند
گر سیاهند و گرچه کین دارند / رای رزی نظم ملک و دین دارند
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد بر زنخ همچو چنار
بر دل یمین و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارک اند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

شکر از بهر ملک و دین باید / اینچنین اند و اینچنین باید
ازپی فتنه دشمن بد خواه / کرده بستان ملک شاهنشاه
چیمها در ممالک فلک اند / دیو بند آن شکرت ملک اند
ملکی کو سپیج می باشد / جز ملک شاکرش کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
گرد ما را بتیغ ریزه کنند / [illegible] بتیر ریزه کنند

تینکری
بکاف فارسی یعنی
از نامهای خطائی
[illegible]

چون تنوره بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم

برکشد تف تیغشان باژ / دلق کیمخت کوه را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان / کشته حیران زهم بزدی شان

جان خصمان ز تیغشان بنفیر / ملک را همچو تیر کرده بتیر

کرگدن هیبت اند و پیل اندام / یافته دین ز تیغشان آرام

قدشان همچو سرو نوجسته / چشمشان جمله باغ نورسته

همه چون حور و آدمی صورت / همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم / که نبیند از قباد و رستم کم

همه بر بادپای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان اوبار

شست سیمین چو روی تیر آرند / از دها اژدها اسیر آرند

شده اعداء دین از ایشان خو / همچو ریش کهن ز نشانه نو

تیغشان از برای جان و جهان / تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن بپیل پشه را کند ز نعل / وان زنند در هوا مگس را نعل

صدف درشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند

کز پی ناوک سر اویزان / ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاهست / حصن تو ناوک سحرگاهست

ایمچنان باد پایداری تو / که نخواهد بعمر [illegible] خواری تو

[illegible]

[illegible]

یمن السلطان الاعظم سلطان ارض الله [illegible]

المعظم سلطان بهرامشاه بن مسعود

دولت شاه [illegible]

[illegible]

فرق او همچو خط او سبز باد / بخت او چون عمر او برماه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر / چون دو پیچادش عدو بی کلاه باد

مدت حسن و بقای ماه من / با عدد و چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس و باس غیرتش / ساکن حبس خموشی آه باد

چون بهشت دو زلف و دو رخ و روی او / ساخته پاداش و باد افراه باد

همچنان چون شاه خوبان آن مه است / شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش زغ / دختر فغفور و قیصر داه باد

زر و سیم ناب زیر قلب چرخ / در سرا ضرب کفش درگاه باد

آفتابست او ولیکن گاه سود / سایبانش سایهٔ الله باد

شاه ما بهرامشه کاندر جهان / تا جهانرا شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او / همچو بیژن سنگ باد و چاه باد

پیش گرز گاوسارش روز صید / شیر گردون تا ابد روباه باد

سوی جانش سهم غیب تیربار / چون خرد منهی و کارآگاه باد

پس چو رو بر هرچه جز الله لاست / سایه گاهش حفظ الا الله باد

چون سنائی در وفا و بندگیش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضا بمدحه فی امتحانه

چون دیده جهان آمده ای عقل بی کو

بیخواه جهان آمده ای قوم جنی کو

این لذت جان زانکه بناگاه درآید

ای سرد مزاج جان نره چاشنی کو

این نطع پر از اسپ و رخ و پیل و پیاده

بر نطع شها خرقه فرزین و شهی کو

عیسی خرش برد و چو در مجلس [illegible]

این پخته طعام آمد از آگهی کو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای زخمه زنان شده چو هشتی بر چرخ صوت | در صد هشتاد زره داود رهی کو
از روز و شب چرخ چو روز و شب سیاست | روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو
صاحب خبر رنگ سپید است و سیاست | این هر دو جوان هر دو سپید و سیهی کو
ای خازن فردوس بگو کز پی ترتیب | در خلد برین خوب چنین جایگهی کو
بر گوشهٔ خورشید چنین یوسف جان را | بر تاب و گره کرده نگونسار چهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنائی | خود در دو جهان سوخته بی عشقهی کو
در کار که جور ار کر فتم چو منی هست | در بار که عدل چو بهرامشهی کو
بهرام فلک راز پی قبله و قبله | چون پایگهش پیشگه هیچ شهی کو
خردان چو بزرگان فلک را که سعد | جز بار شه ما بادگران بخ و زهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدولة جمال الملة الکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد

الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزرا | که ورا برگزید بار خدا
در محل کفایت و امکان | صاحب صاحب دی و کرمان
در درگاه عقل و جان سرا او | نردبان پایهٔ فلک در اوست
دیده روی کمال خلق و ادب | عقلش الکفی الکفاة کرد لقب
رای خاص و عام جمله عباد | صاحبی به ز صاحب عباد

بی از آنچه عجب باشد و عار | در وزارت بسان صاحب غار
بنشاند او بهفت اقلیم | از صدور جهان حدیث و قدیم
نظم کرده زمانه بر فرقش | آسمان دست بوس پی فرقش
بر زمین آسمان امکانست | بر فلک سایه بان رضوانست
وایه و مایه جنس در فانش | قبه و قبله جای جان فرقش
عقل در مدح و خطاب وی گوید | عقل تو در جواب کی گوید

اگر حاتم اگر شود زنده | شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پایهٔ رجایش | برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای | مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب ای شه روتیب او | ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد در باخت | با خرد در تراز و خرد نشناخت
عالمی عالمست در ره دین | کافی کاملست و با آئین
هست در مجلس خداوندی | بی بد از راه نیک پیوندی
شد ترا روی دین وزارت او | زان سبب قلب خوان ترازوی او
اندر آن نیمه سنت آراییست | واندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای | هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد | شمع در پیش شمس لفظ بر وزد
خردی را که پیش حق بازد | آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم | ملک را رای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس | نه زخود کز خدای بیند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست | خستیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست | انس و جن مر و را بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه | هنر او گذشت از اندازه

روز و شب داد اصلاح کار جهان | سال و مه زو بود قوام جهان
قبلهٔ دانشمند و جان شریف | که چو او نیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بجای چو کس نیست | با خطش خط قطعه جز خس نیست
خواجهٔ خواجگان بهفت اقلیم | کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز روی کار و نیاز | بر جهان از نفاذ او ناز
گه گردد درون چی کار | عفو نشاند و کرم نیاز

هفت

ظلم گریان ز عدل او شب و روز
گشته بی عیب از آن نکو پیروز
آن وزیران که لاف عدل ازو زدند
پیش عدلش نظام [illegible]
[illegible]

از هنر تاج گشته بر وزرا … در او تامن همه فضلا
عالم از بهر بندگی گردن … از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جابن بر امارت را … نسخه زین در بر وزارت را
طینتش بر وفا شده مجبول … طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او نه بوعده و بسؤال … نه امل مال بل امل را مال
افتاب آب آسمان بتصویر … ماه دیدار مشتری تاثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان … چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال … جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
چون دلت بود نافعی از تو … شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رائی … دست بر کار و پای برجائی
در ره او خود از چو تو دلبند … هیچ زن برنخواست از فرزند
خط ندانم سیاه تر یا موی … دل ندانم ظریف تر یا روی
در محاسن بکار دو جانی … چون محاسن سپید و نورانی
فلکت از وی مرفه و نازان … هفت سیاره اش ز دمسازان
بر وزی چن دانش دلکش … وحی منزل سرشته با لکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران … ظلم گریان و عدل از و خندان
آز با جود او ز مستیلان … پست همچون سبال جنبلیان

صورتش ابتدای قوت روح … سیرتش انتهای صورت نوح
حال خود چون خیال بگذارد … وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق نکو و بگفت … عادتش عزت و [illegible] جفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار … هم نکو خاطر و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب … علم از وی گرفته علم و ادب
روح بر هم کتب عنایت اوست … عقل در مکتب بدایت اوست

در صلابت درین زمان عمریست … نهمای ای تن ار چنود کریست
این مثابت بهرزه یافته نیست … ورنه برپای خلق بافته نیست
دل ندانم سفید تر یا موی … جان ندانم لطیف تر یا روی
تا جهانست شادمانه زیاد … جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دلشادان … که جهانیست از وی آبادان
بر که بر جان و خاندانش باد … جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن
محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بونصر نایب دستور … چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق … خلق او هست بیخلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید … چشم از و صد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس … عقل کل را اشامهٔ مجلس
کانچه دارد خلق او اطراف … آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست … دولت ایثار و طلعت آثارست
فضل او در جهان چنان فاشست … که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان … نه برای فلانک و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست … سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

[illegible]

بلکه ضبط مال و عقد حسیب / ساحران را زند تعلیم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق / درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب / حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از وجوید / همه از بر بجمله بر گوید
ملکت عالم برش معاینه شد / دل او بر مثال آینه شد
در ره شاکری فرشته فش ه / راست محنت کشنت و منحت کش
پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست و یکفرمان
همچو عقل از کی و که و چه و چون / فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای / زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان / ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده ما دیده هر چه خواهد بود
پیش راییش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای به دانی / هست مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال / خاک روب درش اثیر جلال
منیت در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سر انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم / چو ز سر بر بیاض ساخت قدم

فش مرادف وش بمعنی مانند است
منحت تیشه و رنده
نغنغ انگیش

[illegible]

برده آب بهار و آوازش / لب خندان ز چهرهٔ نازش
پیش سر خدایگان از هوش / هر زمان حلقه‌ کند در گوش
در یکی فضل او تأمل کن / عقل را مال و روح را مل کن
تا به بینی بچشم اهل یقین / درد و خط شد نگارخانهٔ چین
گرچه رنگش کناره ماند / بلکه سیر ماه را ماند
در فلک نیست کلک او همراه / از گریبان چه برآرد ماه
درج کرده چو سایهٔ خورشید / در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنییست / دیده گل بین و عقل کل عنیست
همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز / پشت طاوس دان و سینهٔ باز
زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان دولت و دین
رزده عقل زر روی جاش / او هم دین سیاهی تاش
هر کرا نیست چون قلم ریش / قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
صورت و خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان / خط او همچو غمزه‌های خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی چو در غنایت اوست

[illegible]

[illegible] ازکتاب [illegible]
آنکه [illegible] خلق زبان
[illegible]
تا جهانست مملکت خسرو باد
[illegible] چنین شباب داد
[illegible] باد و تا جاوید
خواجگان [illegible]
صاحب عادل [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]

خنده دشمنت و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستن است خامهٔ او | گشته مضمر ز فتحنامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید | کشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذای شد قارش
در شود هر زمان بحبر سیاه | بر کشد در زمین تاج و کلاه
نیست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
باد تا باد شکل خط همه طول | بخدای و خدایگان مشغول
جاه او همچو ماه کلک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار
با امان و بخلق حور و پری | در تباشیر شد او بشری
برده بیخ سخاش تا عیوق | میوه برگ و شاخ و نرد و عروق
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
خیمهٔ عمر او بهر اطناب | ماه خیمه شش برابر مهتاب
تا ورا شاه مشرق تمکین داد | ملک را صد هزار تزئین داد
کار دولت بکار دان فرمود | لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان
اینهم از بخت شاه مشرق بود | که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسودند | بحیات و بمال برسودند

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی | در نکت بوحنیفهٔ کوفی
شهر غزنین چه کرده بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنکه راند ده فقر می بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش
چون خدا را حکم بگشاید | حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | بر چنین اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنیاد | شاه بهرامشه بهیزه نهاد
چشم بد دور از چنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر برافراشت
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی
باد تا باد ملک را بازار | شاه ازو او ز شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح و ملک | باد عمرش چو عمر نوح و فلک

بمدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر

احمد بن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او
خلق را در پی نذیر است او
عالم امن و آسمان امان
مادر و مایهٔ نجیب جهان
ای عمید ان مملکت سالار
شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه و ضبط خرج جهان
کرده از بهر جمع و دخل جهان
کیست کار او [illegible] نیاز او
مایهٔ بخت [illegible]

نزد شاخهٔ درخت

باد از این

[illegible]

علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود / هر چه غیبت از و نفور بود

نور رویش حدیقهٔ حدقست / خط خطش حظیرهٔ صدقست

خط او خطهٔ معانی بکر / نام او نامهٔ مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی ز ظلمت و نور / هست چون زلف در بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک / هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مزد / گشته عقل همه مهیمان زرد

لذت روح دان خط خوبش / نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا

زان خرد بر خطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست

عقل کمره ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع

گرنه از تنگ تا غنیت آن خط / از چه خطهای مقله گشت سقط

با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافیست سراب

انس روحست نقطهای خطش / چون کشاب ازرخ در نقطش

چشم بد دور سخت با معنیست / همچو از تنگ نامهٔ ما نیست

[illegible]

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا انیست / چون سخایش سحاب و دریا منیست

کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد

باد لطفش بزیده بر کشور / نار عنفش بحار کرده شرر

منیت چون رای شاه کوه حلیم / دهر را هیبت ولیت عظیم

حرمش همچو کعبه محترمست / خانه او ز کعبه خود چه کمست

سال و مه از شه آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده ز و مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد مملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تعرف ملک

بلکه دور و سیر خامهٔ او / کرده چون روی حور نامهٔ او

ما من و ما خدمش نتیجهٔ جان — منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته با بخشش — بندهٔ نوز ما نه کهنش

هم نکو دار اهل فضل و کرم — هم نگهدار راز دین و حرم

گنج را همچو رنج بگذارد — راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا — نکنند از طریق جود خطا

لعل که دید هر که کانی کند — زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد — مار چون مار شرزه بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز — مور وار از میان خانهٔ راز

شاه را گاه سر معتمد اوست — در همه کارها و رامد اوست

صاحب سر خسرو و شاهیست — زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چنو یک تن — گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل

فلک از جود او عطا جوییست — راز بار رای او سخن گوییست

راز دارست عزتش زنهت — خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دیده دلش — هرچه زو خوبتر گزیده دلش

[illegible]

تا جهانست و هست لیل و نهار — از خط و علم هست برخوردار

که جهانرا ز علم او شب و روز — هست دی ماه خوشتر از نوروز

دین و دنیا ورا مسخر باد — صدر دینی ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرت العالیه و اهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان ذکر — زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامهٔ نگار نگار — صدر دیوان ز هر یکی چو بهار

درخشان همچو درخشان دربار — کلکشان همچو ملکشان زردار

رویشان حور را کند پس دست — رایشان عقل را کند سرمست

همه نقاش معنی از خامه — زر و در درج کرده در نامه

جایشان همچو جای دین بر حر — نقشان چون صدف شکم پر در

از پی سر و جویبار صواب — دیدها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش با جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نوی — کلکشان همچو علت معده قوی

چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر — سینه شان چرخ و قطرشان اختر

عقلشان آسمان آتش نیز — تنشان عنکبوت کرکس سیر

رونق صدر و زینت دیوان — برگزیده ز کلکشان دیوان

خواجگانی بعلم و دانش جم — کلکشان با ثبات شان پیشم

در بیانشان نکو تو کلک روان — که عطاشان دهد بخلق روان

همچه کان داد کوه زر و سیم — حضرتشان کریم شان چو کلیم

باز و نعمت ز کلکشان باران — درست اعدا و من شده باران

عالم عقل و الذاذ دلشان — صورت نقش کاره از کلشان

با دو باد

شمه

نکهت

دهنشان گیر

[illegible]

مهر و ماه از لقاشان خیره / نور و نار از بهاشان تیره

مهترانی سخن سوار و دلیر / کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رایشان انور / عقلشان با بیانشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا وان چون

در جهان معاملت هریک / چو بتازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان / از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل / بار عقلند و حق گذار امل

وجنت آن یکی خزینهٔ نور / روی و رای یکی هزینهٔ حور

کلک این عنکت قاز می خاید / هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد / دست این پای فتنه می بندد

سازد آنکه که دست شد بیکار / کلک هر یک ز آبنوس حصار

سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح / نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

دگر دد آنکه که چرخ گردد فرش / باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه / گشته از راستی‌شان آگاه

از خیانت بجملگی دورند / هم امین‌اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند / مرد کارند جملگی نه زنند

[illegible]

مال ایشان نبرد ایشان خاک / قال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی / بد گر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل مبنی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمیع / نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود / شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه دو دست شرع ببست

گشت در راه دین ز نهد ثبات / خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غم در عالم خاک / دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام را ستوده کلید / پره و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی افسون / خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور / علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب / مکر این کنده پیر غرچه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان / معنی او پدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب / کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم / صفوت او کدورت از عالم

[illegible]

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ / تو ز باد هوا نواله مپیچ

نه بکس میل او نه ز کسب ملول / چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده هنر ورزد / که همی شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد / یکشائی که تا ابد و نگرد

گر شناسی مقدم از تالی / هست اینجا ز حیلتی خالی

فحل بود است در همه احوال / چه بافعال دین چه در اقوال

هست چون حوض کوثر انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست / مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

خیل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم

آنکه نازد چنو صنایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تا بدو سپرد دهر / جهل خلوت گزید سوی فنا

هرکه اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد بفعل نمود

پیش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر در سخا ریا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

مدح الامام الاجل قاضی القضاة عز الدین معین الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو العلا یوسف بن محمد الحرادی

دل پاکش چو قبله ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جور و قدر / میل بر وی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت از و شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب و سؤال

نامه او بروز حشر و قضا / نامه یحیی است پاک و جلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات و ز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق و حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات / گفته باشند از سه نوع قضات

دو بود هالک و یکی ناجی / مژده کاندر بهشت با تاجی

دست ظالم ز ملک شد کوتاه / شیر اعداش سخره روباه

گرگ بامیش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زینچنین قاضی طمع کوتاه

چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور

علم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن

تا جهان باد عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

خواجه ابلیس گر پی دم غیر / لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی از مکارم جود / در سرای وجود رای سجود
ببیند آنکس که هست بنیاد دل / وانکه از کل دل آورد حاصل
شمع آنکو بمجلسش ننشست / شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامه حرمش از صیانت چاک / عرصه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان
چاکر گفت اوست گفتارم / شاکر دست اوست دستارم
بدو لفظ نکو که بشنود دم / یکت در اندر فلک بیفزود دم
زاغ را چون همای فر داد است / لاشه را همچو باشه پر داد است
دم او چون پیمبر اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکته او بر صلاح و وفاق / گوش باره است و مژده اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت / گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود ز اندازه است در شفا و الم / جز بالاء عقل و شرع قلم
قلم او ز سهوها است مصون / بر علمش علوم گشته زبون
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملتیست / کو ز امر خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش سلبیست / بود او چون حیات حق طلبیست

[illegible] قوتش [illegible] خصم اوست
[illegible] قوتش طاق صفه اوست
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازل
[illegible] جلال او [illegible]

هست دریا دیده دراز و نیاز / گرچه راهیست دور و زشت و دراز
زین سبب نیست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث یکسان اوست
سخنش همچو روضهٔ نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن و لیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان / هم سبک هم گران بهاست چو جان
زو امیری و لایتی گشتم / وز قبولش من آیتی گشتم
مرمرا آب شد رخ [illegible] / آتش دیگ روح حیوانی
گرچه با ما هم از قرونست او / از قرون و قران فزونست او
کرد و اندر آمد به پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور بخواند مرا ز بهر عقاب / همه تن دل شوم زبان حجاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / گنگ را در نشاط نطق آرد
گر کند ز الکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر روی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر / باطر چون سرشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی دو مغزه چون جوزا

لفظ او نقش نیز کانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جان تشنه را شربت / سحر او پیاده را مرکب
علم او دستگیر دین داران / فلکش چون ربیع با باران
عالم از فتویش برآسوده / در ضلالت جهان برآلوده
کرده بر باد [illegible] جهان [illegible] / [illegible] به کرامت در اقران
کرده از نکتهای عقل [illegible] / طبع یاران و چشم حاضران

بقیه
خدم
[illegible]
عتاب کتاب

تا جهان هست عز و جاهش باد
کامش و شرع در پناهش باد

فی مدح الامام الاجل الصدر
الاسلام ناصر الدین ناصح الملوک
و … السلاطین ابی نصر احمد بن محمد بن
سلیمان الصغانی رحمه الله

… خواجه امام ابن
بعد از آن و خواجه و ناصر دین
مفخر شرع و باد … سلیمان
نام او از لفظ او سلیمان
… او ز نسب سلیمان
… او و دین محمد باد
صدر اسلام او … از اده
… علم او بل … اداره

در تصفح چو حلم بد بردار
در تخلص چو علم برخوردار

در خرد صفو را مبانی اوست
در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصناف

همه ابرام و ناز بتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی مرد

او تواند نمود مرجان را
بی نقاب حروف قرآن را

وانکه دُر تر به سینه آسود است
تا نیابت بشیخ فرمود است

مرد چون بود کار را درخورد
هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی بدن آورد
جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان
لفظهائی که هست در قرآن

گر بسنجد کند روا باشد
اینچنین علمها کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر
متواضع بعلم و حلم اندر

ابن عباس روزگارست او
با معانی بیشمارست او

هست با دانش معاذ جبل
ایزدش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار
وز همه علم خویش برخوردار

باد باقی بقای روح و ملک
تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شوینده
نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی
جمع او شمع طارم نیلی

ذوق او جان خرد ز افزونست
پند او بند سوز دیوانست

سیمی در ره حقیقت شرع
نیست اصلی قدیم تر زین فرع

علمت ازان بدیده ام بیقین
وارثی حق تر از جمال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان پیوند
نیک دانست واحد و احمد

عالم علم را گشاد دری
که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای در سفتن
جز و را بر ملا سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد
تا ازو نکته در آموزد

عشق پنهان ز زحمت خاطر
گفته با ذوق مغز جانش سر

آن بگفته دل از زبان سروش
وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح و ملیح
همچو توقیع دوربین و فصیح

باید و نیکت بی ریا و شکی
اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش
زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ بر گردون
زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب فلق او چو شتابد
یا رب آن نکتها که دریابد

کانکهی کو بیان یاسین کرد
جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو طریق
دیده ای ای کریم هر دو فریق
تا تو بنشستی فلک دونست
من بگویم که راستی چونست
راستی معنی چو گوهر معنی
زان زر دیده وزان …
اینکه می دید از طرف …
نکته این سخن چو آب گری
کی بگویم همی این گری
باز گویم اگر زمین پری
تا چراغ سخاش تابان کرد
همچو پروانه جان شتابان کرد

[illegible]

جان او کز چراغ جودش دید — زار میوخت خوش همی خندید
کرد از بهر رتبت و جاهش — وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی — چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گوئی که وصف خواجه بگو — پای درنه بوصف و دست بشو
در دو بیتت بمختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس — در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیر است — بسخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان
خاک چشمش ز مرتبت صلصال — آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده دهن او بصفوت و نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور — سخن سهل او هم اید ز دور
تا چو تو منبر ابن فو دارد — عیسی و خضر غذی وجود ارد
جان پاکش سخن گشاد در او — جان در و معنی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غماز دوست روپی عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود — داند احکام فعل و ظرف شود
ور ببصره حدیث نحو کنند — بصره از اهل نحو محو کنند

هر که بحسب بکوی او بگذشت — در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل در ماند — نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند — طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بر وضهٔ نور — دل بجای سپند سوخته حور
گوئی آمد نگار در گوشش — خوی خوش بر نظارهٔ رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس — بینی انکه که جفتم شد مجلس
عقلا باز گشته طوطی وار — خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم بر در ز در سفتهٔ او — گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
گاه تقدیر و دقت تدبیرش — صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش — ملک الموت فقر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد — انکه او را بجان و دیده خرد
دل ز لطفش همیشه در ارست — چه ارم زیر گلبن کرمست
باغ ایمانش را ز چشمه روی — تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی از او — چه شنیدند اهل معنی از و
که خود او زان نکت که در دل اوست — وز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در بنهفت — چکنم من که خود یکی بنگفت
در خور عقل عامه میگوید — سخن کرد نامه می شوید

[illegible]

آری آنکس که صبر پیشه کند / پشه شیر زیر پشه کند
از پی صبر کرد داتش شیر / عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر
از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون زین
خلق را شرط شرع او ابدیست / زانکه با غر پردهٔ احدیست
داد و دین با خلل نکرده زکبر / دل احمد بدل نکرده زکبر
ای امامی که از پی زینت / منبر تست قاب قوسینت
پردهٔ چرخ را پدید آور / قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای / خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از سر دین / پای برنه بفرق علیین
معنی بخش معن زایده را / قسم ده جان قس ساعده را
تا بر انفاس اوش سر کار است / مر سخن را چه تیز بازار است
هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بر زیر ران دیدم
همه گویند کان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض بندم ارنه بر باشند / چه نکو باشد ار خمش باشند
هرچه اندر جهان سخن کوشند / نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق میسفتند / با بیان تو مفت بیان نسفتند

طرف حرف [illegible] ... [illegible]

مخ
مغز سر و استخوان
و مجازا خلاصهٔ
هر چیز برا گویند
۱۳

دوستانرا صبوح روحی تو / جان جانرا همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبرد دستی / زود همچون عدوت مردستی
میزبان دشمنانت را مرگست / با چنین دعوتی کرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت / جانش گوید دلت ز من بگرفت
تف آتش برفته با لب او / مرگ در جل کشیده مرکب او
مرگ خر داست بدسگالش را / تا نه بیند کمال حالش را
عمل عمر دوستانش باز / در لقا و بقاش باد دراز
هر که در سر چراغ دین افروخت / سبلت پف کنانش پاک بسوخت
سخنت بسیار کس بکوشیدند / کسوت صورتت بپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد / حسد خواجه ار خری باشد
همه مستورگان عالم راز / با ضمیر تو رخ بر آب نیاز
پرده دار سرای غیرت را / حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمد نه برخاست / غیبت کس واقف از الف راست
در کمال حدود لفظ تو اخت / بکر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخا مرد بی خطیری تو / در سخن فرد بی نظیری تو
از کمالت فزوده مردین را / شادی جان اهل غزنین را
گرچه مر نقش حرف غزنین است / چون قدم سای پشت غزنین است

با لقای تو ای جمال الدین
منبت عز این بهشت نقد است این
مثل تو نامود در جهان ضمیر
[illegible]

شمس شرع و دین پناه رسول / از نسیمش [illegible] قبول

[illegible] عدلش از تکلف دور / [illegible] نقش از تکلف دور

حافظ شرع [illegible] / دیده و دین [illegible]

از غو [illegible] / دین [illegible]

[illegible]

دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجد تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری / یا ز جودت ز حسن او خبری

هرکه از حق ببوی او خبر نیست / در دل او ز مهر تو اثر نیست

تو طبیبی مفسری دگر است / تو حبیبی مذکری دگر است

محرم سر انبیائی تو / مدد قوت اصفیائی تو

ای ترا دل نموده راه صواب / ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت / حجت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا عقیم بماند

هرکه نشنید از تو او چه شنید / دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بدیدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدان را تو کور نخ میزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع بیان تو باد / آز را مصطلح بنان تو باد

باد تا هست اختر از اسیر / غرض تو عرصهٔ عوارض خیر

نخ زدن کنایه از سخنان بیهوده گفتن است

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر / آنکه نیارد چنو زمانه دگر

هم فصیح سرای گفتار است / هم صبیح ملیح دیدار است

لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور ازو آباد / هم همه دوستان ازو دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد برخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان کرد / چنبر چرخ رایگان کرد

شادی آید چو او بصدر نشست / بر سر دست بر نهاده بدست

صفت و صفوت دل پاکش / لغت نطق شکرف و چالاکش

پردهٔ عرش و آیة الکرسیست / شهد فردوس عالم قدسیست

حفظ او تا حیات شرع شمرد / دیو نسیان ازو حساب نبرد

بیشش از بس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد

از مروت لطیف منزل تر / وز قناعت خفیف محمل تر

هرکه تن دشمنست و یزدان دوست / داند که الراسخون فی العلم اوست

هم درخت وفا ازو پربار / هم زبان ثنا ازو درکار

خلق او همچو زهره قاید دین / ذهن او در سخا عطارد دین

زنده کرد از برای یزدان را / مال او دل جمال او جان را

تا که مالش رسد بهر یاری / از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند / [illegible] از آن خاک [illegible] کند

عقل گیرد چو او شود خندان / ابلق پای جامه در دندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابروی خم چشم

[illegible] از آن خط و هستی کمال و جمال / [illegible]

خاک پایش اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] از دهان [illegible] / عین [illegible] چنین دارد

عرضش از غرض دین مقید باد ... تنش از عقل کل مؤید باد

هر که بهر هوا خرد دارند ... تا ابد از دو جنبه پیاده بماند

در صلابت چو عمری دگر است ... هر سر علم را سری دگر است

روز و شب سازان جهان سازد ... زان بدیگر عمل نپردازد

کار او نیست جز صلاح جهان ... هست ازو تازه هر زمان ایمان

نائب شرع مصطفی اوست ... عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد ... شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفت رسول ... او بجان کرده است جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی ... بود شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرعش از بر شد ... کانچنانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین ره یار ... لو کشف گشت بر دلش چو نگار

در ثنایش هر آنچه اندیشم ... سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش ... باد یزدان بحکم در یارش

برز عقل و خرد مکانش باد ... عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد دلکش ... همچو آب سمندر از آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

فصل فی وصف حال و فراغ

حشر و شرق را بهر کاری ... روز و شب تو نهاده بازاری

خرم از رایشان جهان یکسر ... عیب پنهان و آشکار هنر

جا گر ملک شاه شد مینو ... که نه بیند درو کسی آهو

چون بود شاه را نکو کردار ... مملکت را فزون شود مقدار

گر ببینی تو ملکت غزنین ... بازشناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ ویند ... کفر و الحاد در گریغ ویند

شاد باد آن امین دین خدای ... پادشه دین ز تیغ اوست بپای

تا جهان پادشاهشان بادی ... که ازو دین بود به آزادی

شاه و دستور هر دو نیکورای ... هرچه بایست جمله داده خدای

شکر این نعمت بی اندازه ... که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گذارد در کو این ... گشت جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه و لوهور ... چشم بد زین زمانه باد و دور

یافتید آنچه بود حاجتتان ... گشت پذرفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان ... در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کردگار بخشنده ... بدهد هرچه خواست زو بنده

کام دلها میسر است اکنون ... باد یارب از آن چه هست افزون

یارب این فضلها تو بر بنده ... دار تا روز حشر پاینده

نسخه: روضهای جنان

کسب الحکمة و البعد [illegible]
در فقه الجهال الشوم [illegible]
تا کی از لاف و از [illegible]
[illegible] صیت [illegible]
یکره از عالمان و درویشان
تو و عام و خصومت ایشان
چو تو از خوان شیخ بی قوتی
[illegible] سبوتی
[illegible] سخن کوته کن [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] صلاح خود [illegible]
[illegible] دارد

خاک این مملکت شده کافور
چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد
که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید بخواستید عطا
داده تا ان بخ بخ این گزیده دعا

با اجابت دعا چو مقرون گشت
هرچه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور
مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ
بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار
کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر انکه شمرد
نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت
کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین
رونق خواجه تاج ثقلین

خواجه گان دگر چو مهر و چو ماه
رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة
گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول
قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدولان را
سخنی گوی بو الفضولان را

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمتحولین فی صفة الاقارب والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

هر که دارد ستاند از معتوه
زود گیرد همه جهان بر کوه

هر که بر رفت خیره سر بر چوب
گفت تذکیر هاون و جاروب

هر که او گفت خنده آرد و بس
هر چه او کرد زو نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش
سال و مه بی غمی بود کارش

تا نکند شست وی مگوی سخن
نه بگفته ندیده روی سخن

تو چه مردان قوت و قوتی
مرد سنبیده نی و سنبوتی

من ندیدم امام بر منبر
چون تلی کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود
همچو دیوی که پر ز افسون بود

آخر عمرت از دل لقمه
همچو بر کودک اول هفته

گربه گر شد بلقمه شاد از تو
گوش و بینی بباد داد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی
رو که بر روی آینه ریدی

گند نیز رنجه بیش ترا
شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردمی کو و دانش و آزرم
وی حکایت از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر
زین سر و ریش شرم دار آخر

سبت چون خرس بر سر شاخ او
روی چون بوریای مطبخ او

از پی صید آهوی خوش بوز
چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه دیوی رسید فریاد
ای همه از خاک چیست این باد

[illegible]
هست محقق [illegible] یاد و دانست باد
از پی آب و نان هر روزه
[illegible]
دست و کاسه [illegible]
خانه و خوانمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که دارد حرام [illegible] عیال
[illegible] عیال
تو نه مرد عیال [illegible]
دیگران داده [illegible]

معتوه
سنبیده
سنبیدن
بخ بخ

روی چون نان پس و فعل چون سیخ
همه محتاج جامه ترسه بیخ
پوش ان ورد جان ... داو
باز چون پوشش ترسا ... زاو
از درون جاهلست عالمشان
زان یکی پشت سکبه و جامشان
...
از چنین مردمان کرفته ... چون
تا زبان بسته ... هیچ
خفتن ... و ... ش تیز
همه نیستند ... از ان سپس
... بیهده

در تو ای شوم نحس دارم ظن / که یکی نان بهست از ده زن
زن چو ندهی چو نان او ناچار / خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند / سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چو انکرد / ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل ار هدایت رهد ای / مکتب نیز نیست ز آثار مخای
عقل و جان کسی که بی باکست / آن یکی باد و این دگر خاکست
آب رویش ریخته افلاک / شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

یک رمه ناشیان شعر تراش / خویشتن کرده اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و نظمشان سقیم و عقیم
رویشان چون پیاز لعل و نکوست / لیک چون بنگری بود همه پوست
دیدنی هست و خوردنی نه مدام / چون سک پخته اند و مردم خام
تا زبان در سخن جری کردند / عقل را عاشق کری کردند
جانشان همچو مغز پر باده / دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان / جانگزا همچو استعارتشان
فتنه را نام عافیت کرده / دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده مخنت از مخنث / عقل زیشان بداشته عدت

پراکش: پریشان کردن و پاشیدن
سلیم: در ین محل بمعنی نادان و احمق است

بهند ار چند از زن رستی
پای بر فرق مه چون کشتی
گر چه در خنده ی و در خشم اند
طاق ابرو و در کج چشم اند
پست و بالا چو نقطه جاه همه
ننگ میدان چو قطب راه همه
همه هستند صورت شیرند
زین چنین جاهلان دلا بگریز

مثالب الحکیم الطالقانی

دین دگر هست شاخ و بر و بیخ
که نزاد و بیش باغ فرخ

همچو گربه ز لقمه محتاج / گرده چون موش سفره تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست / خورده سیلی ز بهر پاره پوست
در ربودن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و سست رگند / روی ناشسته همچو خوک و سگند
غافل از فعل فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر سعیر / خلد را خوانده کا شعر شعیر
برده تا نان سپر بفکنده / شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد چیره درهم آمیزه
یادگار منافقان سخن / سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش بی الفاظ قفست / همچو طوطی بنطق در لافست
چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی خلق حلقه در گوشند
شمع وار ارچه دلبری کردند / تن و جان در سرسری کردند
من چراغ چگل شدم دگفت / همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل / زرد روی و چو شمع تافته دل
در بدر روز و شب دوان و نوان / نام نیکو بداده از پی نان
گردن جمله از تفیلی / همچو گربا بس با کف بیلی

نوان: نالان و لرزان و فریاد زنان و جنبان

چون پیاز است نطقش از چه نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست

دل و جان تیره همچو تودهٔ درد / دهن و کون یکی چو چهرهٔ زرد

هنر او سعیر صورت هوش / سخنش زمهریر شد ره گوش

خیره روئی ز تیره رائی به / بی زبانی ز ژاژ خائی به

سخنش سربسر همه همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کوپیازهٔ بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی

درد سر زاده زود در تدبیر / پیر و عریان و گنده بوی چو سیر

راست گوئی حکیم صابونیست / مایهٔ خبث و اصل مابونیست

شاعری بی حفاظ و بیخرد است / در سفاهت لسان جد خود است

خانهٔ چند هست چون خانش / نخرد کس به ترهٔ نانش

گنده باشد هر آنچه او گوید / همچو گل کز میان گه روید

گر فسرده شوی چو پیه آخر / نشنوی نغمت گریه آخر

تا کی این ژاژ بیشمار آخر / ویحک از خلق شرم دار آخر

تازی و پارسیش در گفتار / بغل زاولیست در کردار

چون گشاید با ابلهی گفتار / گوشم از بی دری بگرید زار

گرچه بیرون ازین سخن پندند / در دل از اندرون بر آن خندند

پیکی در در آید از گوشش / بدگر در برون کند هوشش

وین که با شادمانی آمد جفت / با دوی اکنون سخن که یارد گفت

همچو لالست گفتگوی پلید / از دهانش دل سیاه پدید

هست مامات اسپ و بابا خر / تو مشو تر چو خوامت استر

بدخواز بی نکاح زاده بتر / زانکه ز و بار بکشد استر

رو که دین را بشرکت ناموس / تنگ بی کور کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود / مگسش تخم غزروت بود

بسکه جویای لوت و قوت شوی / طعمه و قوت عنکبوت شوی

از پی شوخ چشمی ای ناکس / دیده صیقل زنی بسان مگس

چو ملخ دشت و بوستانت یکیست / چو مگس دیگ و دیگدانت یکیست

هرگز از بهر یک نماز خدای / ننشسته دو دست و روی و دو پای

زان همی گل خورد چو آبستن / شوی داری چو شاه و خواجه چون زن

چه عجب زانکه شوی دارد زن / که شود هر دو سالی آبستن

نوحه گر گر ز پی تو گرید / آن نه از چشم گز گلو گرید

ژاژ او مرده نظم من جاندار / نیست چون گربه شیر در پیکار

بر من ای سرسبک بگوی و بزیست / یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن / تا ابد هم من از تو هم تو ز من

[illegible]

از عروض خلل زنند نفس — سالم و منزحف زپیش و زپس
در مفاعیل و در مفاع و فعول — گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز — هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده — پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیکدو دسته تره — فرق ناکرده ماش از شبره
یک دو فصل از کلیک کرده زبر — کرده از کدیه پیشه زیر و زبر
بر خباز و کلبهٔ هواس — پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف — زده در شاعری هزاران لاف
همه کان مدح مانز الگفته — خزف و در بیکدگر سفته
در و خرمهره جفت کرده بهم — بنجبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور — سال و مه همچو ابلهان مغرور
گر هر آنکس که یکدو بیت بخواند — ژاژ خائید و دم ریش بلاند
باشد آنکس سخنور و شاعر — بر معانی شده بود ماهر
کیر خر پیش ورا مناره بود — فرش دهلیز چون لباره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی — همچو کیر خراست دستنبوی
خلق از ایشان همیشه در رنج اند — همچو سیم سیاه ده پنج اند
بگذر از ذکر جاهلان کردن — هستشان در خور قفا کردن

لانده: جنبانیده
اسکاف: کفشگر
خفاف: موزه دوز و موزه فروش
لباره: [illegible]

مدح شاهی بعامئی برده — دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه بی حفاظ نابینا — در عبارت فرخج و نازیبا
خای خلخال تاج بنهاده — شعرشان همچو ریششان باده
هیچ نشناخته معانی را — چو زبانی ز خویش زبانی را
بی زبانی ورا زبانی کرد — آلت خویش بی زبانی کرد
تا به از آب تابه نشناسند — غول شکلند و زشت نسناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه — هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت وزیر برند — میر را در علو به بیتر برند
عامیان را خدایگان خوانند — مهتر از پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کس ز نسشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند — همه بی آلت اند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوس اند — همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند — زان همه سال خوار و محروم اند
بی زبانان پر زبانانند — همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند — نسلشان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم عمر باز رهند — که ز افعال مایهٔ کهنند
همچو ترک غز اند غارت دوست — هیبت بر ذرهٔ پریشان اوست

و هر آن فاتحه که یابند
در شد آید بیان سبب بند
ایزد این قوم را هلاک کناد
دهر ازیشان بجمله پاک کناد
چند ازین قوم و ریش لیشان
[illegible]

فصل فی مذمة الاقرباء والاخوة والاخ والابن والبنت والختن والقرابة الصوفیة والقرابة الشرطی والقرابة الفقیه و مذمة الخادم و صفة جماعة الحکماء المنجم

شاهان بعامیان
فرخج: زشت
قرآن مجید ... کتابت
تاسه: اندوه و ...
[illegible]

و المنجمون وصاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گره را که نام کردی خویش ‌ ‌ ‌ هر یکی کژدم اند با صد نیش
سرگران همچو پای در خوابند ‌ ‌ ‌ پرده در همچو تیز در آبند
آرزومند مرگ ماده و نر ‌ ‌ ‌ آرزومند مرگ یکدیگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند ‌ ‌ ‌ همچو مهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشانرا ‌ ‌ ‌ بشناسی چو گرگ میشانرا
گرچه ایشان اقاربند همه ‌ ‌ ‌ در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب ‌ ‌ ‌ نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر نداری سست ‌ ‌ ‌ که اقارب عقاربند درست
از جفا زشتگوی یکدگرند ‌ ‌ ‌ وز حسد عیب جوی یکدگرند
خویش نزدیک همچو ریش بود ‌ ‌ ‌ بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بحیل ‌ ‌ ‌ که برادر کند بر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند ‌ ‌ ‌ مه بود بر تو خواجگی راند
چو پدر زنده با تو دمسازست ‌ ‌ ‌ چون پدر مرد با تو انبازست
گر دو نیمه کنی برو سیمت ‌ ‌ ‌ ورنه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت ‌ ‌ ‌ گر برای شکم بود هم پشت

سره چیزی همی کنی بر تاز ‌ ‌ ‌ بدو منزل به پیش او شو باز
بود فرزند به بود بد و باب ‌ ‌ ‌ زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن ‌ ‌ ‌ از پی رنج او جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت ‌ ‌ ‌ کار خام آمد و تمام نه پخت
طالعت گشت یکسری منحوس ‌ ‌ ‌ بخت وارون تو شود منکوس
خانمان تو پر ز عار شود ‌ ‌ ‌ خانه از بهر وی حصار شود
هر کس ایمن مباش زان پس تو ‌ ‌ ‌ که نیابی امین بر و کس تو
آنکه از بود اوت عار آید ‌ ‌ ‌ دخترت را چو استکار آید
هیچکس را چو دنیاری خواند ‌ ‌ ‌ گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند
هیچکس را چنان نیاری برد ‌ ‌ ‌ کند امن برعرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد ‌ ‌ ‌ خانمانت بجمله فی گردد
گر غلامی حبشی وگر شاگرد ‌ ‌ ‌ بادی از ناکسی بر آید گرد
زود داماد بیت طمع دارد ‌ ‌ ‌ خویشتن را از خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد ‌ ‌ ‌ که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دخترست جای پسر ‌ ‌ ‌ گرچه شاهست هست بد اختر
آنکه او را دهیم ما صلوات ‌ ‌ ‌ گفت کالمکرمات دفن بنات
در فلک چون بنات نعش است ‌ ‌ ‌ بر زمین بر بنات بر نعش است

همزده سالکی گرد در سر / شوهر و مال و جهیز و زر و گهر

زان هوس خیره لعبت آید / کیر و کالای راهی باید

جامه بر تن همی درد بستیز / مانده در انتظار کیر و جهیز

ور کنی در جهیز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک برنهد او

مرد بیگانه گرد از خانه / خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحن

کیست این بهتر مرد داماد / کرده حمدان و ریش را بر باد

گاه و بیگه در آید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هرکه و هر جای / کیست این مرد مراست خواهر گای

گادن آنکه کند که باید زر / کس خواهر بزر درد ای خر

وانزمانی که سیم نستاند / بر کسش گاو خر همی راند

هر تجمل که دارد از پی سیم / بدهد وان دلش نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد / چاک بیزاری و فراق دهد

سال و مه گادن بزر کند او / چون نماند شکست بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد / که نگردد کسی از ایشان شاد

هرکه خواهد جماع سیم دهد / زر بمعشوق خود تسلیم دهد

[illegible]

آشکارا چو گربه بر سر خوان / ریزه برتر ز موش در پنهان

عم که بدگوی و پرستم باشد / عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن بدر کرده / بکه پرورش بدر کرده

در کن و در مکن به خانه / در بیار و بده چو بیگانه

همچو کیر جوان بوقت بگیر / باز وقت بیار خایه چو پیر

گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بدمستان

دیدی از دست و پای بلعم را / در سر آن عمامه عم را

کان عمامه زبهر آن دادست / کز وجود تو خوش دل و شادست

تا ندیداست پای را هنجار / ندهد دست عم ترا دستار

انده خال و عم همه بگذار / تا بوی شاد خوار و برخوردار

ورنه جان کن که دل تنم بخشد / عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود

گند ان خالت از خرد خالی / بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواهد که کار باشد راست / پس چو گر شد غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو داری مال / واه زاده شوی چو شد بدحال

[illegible]

فی مذمة اقرباء الشرطیة

موش گر دشت در دکان افتد / به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان بخرپشته / چون پدر پیش او چه خرپشته
خویش را کدخدای نام نهد / خال و عم را گدای نام نهد
نشناسد ز جهل و کشخانی / پدر پیر را بدربانی
زانکه چون شغل یافت از عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمد فی / باز کاسه اش چو کاسهٔ رونی
گر نداری بخدمتت خواند / ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد / گه که از کون میر تیز دهد
که نه بینی بحرمت و صولت / یک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم
همه بادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد / زیر نوکر چه ده کهن باشد
گردنم بین ز دست شه سیلی / که بدست خودم زند سیلی
من ز نیم بیشتر ز نیم پشه / کون پیلان بریش غوره و شه
شاه ما گر بمیر دار بزند / جز بفرمان ریش من نزند
خود برسم منت چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

چکنی با خویشتن و خویشی او [illegible]
[illegible]

کشخان
قلتبان دیوث

شغل
جاه و محل

بد همی زنده از پی بسیار / بنجوی کنده از پی افکار
دور شو دور شو ز زن دیکش / روشنی شمع زن تنک تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی / صابری را که از جگر خوردی
که مه او و مه عشر و دولت او / چکنی باد ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از دور او کری و تو چند
خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز / شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به
صلح بی جنگ به کریمان را / گله از ننگ به لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود نگاری به
گر دم و مار سوی جانب روان / بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا گریز از بر او / یا هوسها بریز از سر او
گرچه تشنه شود شرابش ده / ور چو روغن شود کبابش ده
تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو ز آب خاک دهی
ورنه با او نشین بهر برزخ / تا ت فردا برد سوی دوزخ

باز اگر خویش باشدت صوفی
او خود از هیچ روی [illegible]
خانه ویران کند بعیش و بهار
[illegible] استغفار
نیم شب بر بتی بخانهٔ خویش
[illegible]
[illegible]

فی مذمة الاقرباء الصوفیة

از پی یک دو دره بی دین گرز / قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز
گرد آبی مزاجشان در ذات / رز بگوی و ز دورده صلوات
سغبهٔ شاهد و رود و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
خرمگس وار بهر لقمه و دانگ / گوشت کنده کنان بهیده بانگ
دو رخ بینشان سغله چون کرگس / روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نه / ابرشان پر ز رعد و باران نه
زشت باشد ز بهر نالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاژیره / بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار / بازشکلان و لیک هوش شکار
هست گوئی پدید صورت چوب / بر چنین فضل و صورت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب
آر دار هیچ کانهٔ تو / اینچنین قوم را بخانهٔ تو
خانه خالی کند ز نای چو نای / پر کند چون شکم طهارت جای
پسرت هیچ اگر در و خندد / شاهد و شاهد اندر و بندد
ور زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را جز سکره ننهد نام
ور بوی خوش پذیر و پژمرده / همچو خز دت بباید از خرده

[illegible]

سغبه: و فقیه
ریشان
شاهد بر بر
سرمرده

از پی زیر بانگ و ولوله چیست / ور بخود باز گرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی نیوشی باز / آنگهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاقربا و الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / آنکه از مکر و حیله بینی بند
باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دو روی یافه درای / ظالمی عمر کاه غم افزای
تا تو سر برکنی وی از دلبر / ریش بر بر نهاده باشد و بر
هیم تو جز تجسس و چک نکند / آن کند با تو کاچ سگ نکند
بد بدست ارچه نیک دان باشد / سگ سگست ارچه پاسبان باشد
او بسردی نشسته اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس
ز پی علم و فهم را نیک است / که سفیهست و سهم را نیک است
با تو از بهر عشر و حشمت و جاه / حمله از شیر و حیله از روباه
سرد گفتنش در قضا حالی / درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سؤال خاصه و عام / مذهب بی سلم جواب سلام
می گزان لب چو رند و ندانست / خام بیکش که این سپند است
کودکی را اگر بدزد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه بیند از چپ و راست / گوید این عقد اجرتست رواست

ور بجوی دیگران برون / یا بمادرت چو او بغیر درون
بینی از هیچ سوی او بازی / از سر حب نه از سر بازی
فتنهٔ مانی چو خایه کنده و دو / [illegible]
[illegible]
همچو بچه ز باب [illegible] / چون طنین ذباب [illegible]
کرده نام تو نامی جاهل / تا کند حق باطن باطل

کار
سرشان
[illegible]
طنین
سلم
نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از تیار شدن آن چیز بشرط تعیین شرایط شرعیه که آن نوع و قدر و صفت و وعده و جای تسلیم و تعیین مبیع باشد

فصل فی المطلوب و المخرج

فصل فی التمثیل الدنیا

من وارد وا الدنیا کمثل ... که ...

چون در آمد نقوله در تگ و پو
که وکیل اندر آستین دارد
باز تا تشنیعی بر انداز زد
چون بده رفت باد و من کاغذ
لرزه بر سید و جلیل افتد
شده بر گوشه حکم بر کم
که فقد لاله بسید در زانو
چچگلی او فتاده در مسجد
که فقی بر که رخ ترش کرد است
تا گر ابا ز خشک ریش کند
تا که از بیم ریش کوسه او
بخدایش سپارارت باید
تو مکن دعوی تو تا ناسلی
تا ز تحنیلهای شو انگیز
که ز علم او برون علم دارد
انجش امروز زیر پوش بود
عز اینجای ذل انجا رست

تو بیار آب و هر دو دست بشوی
اسب حاکم بزیر زین دارد
ریش پالان کند بده تا زد
نعره خیزد ز اهل ده کاند
تیز بر خضر و بل خلیل افتد
شده تا کون قند و دم آدم
که بهیود اخنرد پس کند و
نرنی هزل و ضحکه کز سر حد
باش تا بر که چشم شش کرد است
تا که بر ریش او سبرش کند
سلتان برکند ز بوسه او
که کسی با چند ای بر باید
با چنین ظالمی که بر نائی
چند پیچید بروز رستاخیز
زیر پوشی ز جهل هم دارد
آن زبر پوش حشر خواهد بود
غل امروز غل فردا رست

چه دو دم بهیده سوی بستان
که بدینجا خود از سرای مجاز
زود باشد که از سرای سپنج
آنکه راز دل و نهان داند
تا از ایشان که کرد ما را عور
از چنین اشتر با چه اندیشی
اصل دین چون علم بلند کند
قیمتی در قیامت ایمانست
تحفهائی که شهوتی بود
نبود در روز حشر نوبت طین
باش تا ابکه بوقت نشور
چه کنی خویشی کسی که عیان
گربه شره سوی جانش حمله برد
مثل خویش بد چو دهقانست
تا بود سایه بهشت زیر درخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر
سالی از بیخ خشکی آغازد

خود همی یابمش بگورستان
مرگ سیمین زبانش آرد باز
آوردنش به پیش من بی رنج
داد من زو بجمله بستاند
عوری خویش بیند اندر گور
یا چه خوشیست از چنین خویشی
بر چنین اصل زشتخند کند
نه نسب نامهای انسانست
بر آن حشر قیامتی نبود
نوبت دین بود بیوم الدین
نسلهای جهان بصدمت صور
ببرد آب آرت بیار دنان
بچه را لقمه داند و بخورد
دست او پای بند آفرینست
چون فرو ریخت برگ بند درخت
پشک اشتر نمایدش چون در
زود دهقان بر شکی آغازد

... با شه بر آسمان زین
نام کم ... چو نم نهاد زمین
... رفت و ... دو دوغ ...
... و ... دو ...
با چنین قوم چون کنی خویشی
... نغمه خوشی
یاران ... باش کن کند ...
... دو ... هشیاری

التمثیل فی الاخلاص العارف

... افتاد ... اندر ...
دور ازین ... دو ...

وانکسانی که با خلق گشتند / زان عمل سال و ماه شاد و چو شدند
سال و ماه از برای نیک و بد / شده راضی بهیچ و هیچ خود دی
ابلهی را خدا بگان خوانند / ریش خود دیر بند و میدانند
روز و شب در رکاب عز و دون / همچو سگ خوشتر آب بنوشانان
در کند عطر و در جو صدا / سجده آرد و باشند بر و با
در پی نور زبان و از خرخش / بچه اسفه نیز از بیم نرسی

پیش ازین بس که بود چرخ کبود / زین سپس بس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذر از آنش بقوت روز بروز
دیدهٔ عقل دار بر احمد / تا ز راه محمد رسی با حد
بر براق خرد نشین پیوست / دور باش از بدی تو از دل و دست
چکنی خویش خویشتن الله بس / هرچه بگذشت از هوا و هوس
خوی ناخوش بسوی من مثل / هست چون موی زیر و موی بغل
بر کنی بد رها کنی ناخوش / تیره ز آب و کنده ز آتش
کارت آن بس گزان دمد عاقل / آفت آنکس گزو رمد غافل
سینه را ساز همچو چرگ حصار / زان سپس باش کو جهان پر مار
عمر در سود و مال چه فروشی / در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر / خندهٔ بیهده بگل بگذار
که بهین مایه از سر جد و جهد / سنت احمد است و فرض احد
خوی خود را بدین دو نیکو کن / منتش دار و خدمت او کن
طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را
خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح الممدوح والمخدوم بالنفاق

زین یکی بری
سوی تبار

تا ببرده تو از رخ و ریب / ساخته پا در اضافت ریب
عمر یابد درین چه ز روی عیب / سیب ادرین سیخ و جز ازین نسیب
تیغ جمال ادب و درین رده دو ادب / بده از رعون و دیده دو ادب
از درون طوطی بعین رابد / با هر جای کاش فرخ او ابد
سیمبای کاش فرخ او ابدی / کرد ل دودن بنا ازین صد ادبی
خدای کاو دوزیس بیخ ادبی / دوزدین جهان گردان وزینت
قیوبان او کران وزینت / جز ازین

انچنان تنگ شد بر ایشان کار / کادمی شد چو گرگ مردم خوار
گرد مهر مادری همی گریان / خر و فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی طباع امیر / خون همشیره را حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید / سگ مرده که مردمان نخرید
اندرین حال عارف زنگی / پیشم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم / تو دعائی بکن که من گردم
گفتمش راست رو مکن لنگی / برو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای وسیج / هیچکس نیست هیچکس را هیچ
صدق کن صدق مخرقه یله کن / ساز کشتی بجز در حمله کن
ذرهٔ صدق به که اندر راه / شیر گیرند کمترین روباه
بهر اینت در سرای اسباب / سرنگون سار لاالی الانساب
زی قرابت نویس نامه بننگ / که قرابت قرابه دارد سنگ
بشکند زود بد شود پیوند / نیک نبود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است / از درون زشت و ز برون عور است
خشک و تر و سرد و گرم است / سر او پای و سخت او زشت
نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل گرد خاک بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان

غلام
اوزه

التمثیل فی القناعة و ترک [illegible]
و قصه سقراط الحکیم
[illegible] المخلوق

بود سقراط را خمی مسکن
بود در تن از آن خم سر بجای پیراهن
بود از انفاق سر یافت
روزی از انفاق [illegible]
اندر وی خم سبوی و [illegible]
یاد [illegible] ز زمان [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] بر [illegible] ز جا بدرین
[illegible] ای [illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] سفت

از پی یکدو نان بر غسانی | خواند او را چو حاتم طائی
در سخن سفله را ز سنجاید | تاش زان ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی | می‌ستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طی | بگذراند بشرح عشر علی
گر خدا را چنان پرستیدی | از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پندارد | وز پی او نماز بگذارد
شادمانه زید که چون من کیست | حرمتم هست و دل ز کام تهیست
بر خدائی که رازق روزیست | بنده را زو سرو ز پیز و زیست
آن ز توفیق نباشد از تهی | که بر آنکس که مرو راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی | که جهان زاست لفظ او پندی
هر کجا هست ره خدا دانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست | بنده کند فهم نادانیست
رزق رزاق بند از مخدوم | انیت نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او میگوی | بدر هیچ افسریده مپوی
رازق و کارساز خالق بس | کن او چون شدی مترس از کس

گفت سقراط حاجت اول | علم هست یکیک مجمل
کنهم محو کن بیا مرزم | گر گرانی چو کوه البرزم
گفت دیگر خدای بتواند | مزد بد هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین | که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست | از منی خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین | از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر رو شو از بر خورشید | که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من | وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست | که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سید نبی رسول | دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتای | جسم را همچو اسم بخش سنای

فصل فی مدایح الاطبّاء الحاذق و مذمّت المدّعی المنافق و مثالب اصحاب المدّعین بغیر العلوم و الرّیاضة بل جماعة الجهّال و الکذّابین و امّا اطبّاء العالم قال النّبی صلّی الله علیه و سلّم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

وین اطبا که غافل‌اند از طب
هیچ نشناخته ز نوبت و غب
از حمیات غافل و انواع
وز اجناس نبض و الطباع
وز نبض اند عاجز و ز تب
مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قاروره
[illegible] ز ترکیب و ز مجرد [illegible]
غافل از کیم و سرد و از زرد
[illegible] ز دلی [illegible]
گیر ز انواع [illegible] در علل
نشناسند نبض و هم [illegible] علل

البرز کوهیست در مازندران

بجدل هر ترا جواب دهند ... زره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد همه عللی ... گرچه افتاد مر ورا خللی
بجدای ار بحق جواب دهند ... با بکس نور آفتاب دهند

فصل فی الطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود ... در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول ... خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه ... ور طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی ... مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض ... بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل ... داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل وهو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز ... چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و وسم ... سبب دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات ... عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا ... فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز ... دیه و انتصاب و ذرب و براز
حال سرسام و علت برسام ... نزله خانوق با سعال و زکام

رسوب
درد

حد این هر یک ار بگویم من ... گردد این نکتها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو ... بازه بگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض وهو خمسون بابا

سکته از انسداد بطن دماغ ... که تمامی نباید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف ... خوردن و خارش زبان لطیف
وسم از تو خشونتی که بود ... جملگی لمس از توان برود
انبساط آنکه مرکز دل تو ... بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال جذب راه هوا ... بکشد آن حرارت ز بیا
انقباض آنکه ظاهر بدنت ... سوی مرکز رود ز جان و تنت
مر حمیات را حد آنکه نهاد ... گرمی بد بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب جای وطن ... پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد و تر است ... جوع آن شهوتی که گرم و تر است
لیک میلش بخشکی است فزون ... اینچنین گفته است افلاطون
و آنکه او را صداع خواهی تو ... اغشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین بود استاد ... سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق حد فساد و ذکر و فکر ... جمع این هر دو آن بیکدیگر
بشنو از حال حد و استرخا ... نوع بطلان جملگی اعضا

فالج از حس و فعل ... انقطاع بود و قوت ...
لقوه ... کشتن ... رعشه ... سهر ... دیر و بالا ... و صفات

الاعضاء
گرم سرد
رعشه
سهر
بیداری و بیدار بودن

[illegible]
آنکه ... عضلات [illegible]
[illegible] از رطوبت [illegible]
[illegible] اختلاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
خفقان اختلاج دل باشد
[illegible]

ربو از تنگی عروق عضل | وز ضوا ربه در طعام و محل
ریه را از تنفس بسیار | وز جمود عضل گران و قفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس | قصبهٔ ریه را ز قسمت بس
ذرب است از فساد بطن و طعام | بی قی اطلاق با براء مدام
حد سرسام در دماغ ورم | وان ورم گرم و تحت قحف و سقم
حد افعال و قوت برسام | ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بود | زو ببطن دماغ درد بود
وز دماغ الکهی بصدر شود | والکهی بی محل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی | بر نیاید ترا بجهد دمی
ورمی صعب از و پدید آید | حنجرهٔ حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال | قصبهٔ ریه را کند بدحال
وز زکام انصبابهای تباه | بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد وصف عطاس | حرکتهای الحنجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر | بطبیعت ادا کنند جواب
سل فساد مزاج و سوداها | بس ذبول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند | دافعه هم بوی نگاه کند
حرقة الصدر از و پدید آید | ریه را ثقلها پلید آید

قفار: نان بی نانخورش است و درین محل مراد خالی بودن است که مسکی باشد
قحف: کاسه سر یعنی استخوان فوق دماغ
انصباب: ریخته شدن
منخرین
جذام
ذبول: لاغری و پژمردگی

سر ثقل و تردد ما بین | واقعه ما سکه برأی العین
اندر اجزای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم و قوه کم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب | هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود | معده پژمرده و سیاه شود
غلبهٔ شهوت و بیار و بگیر | حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر هوع آنکه نهاد | غثیان گفت لیک بی قی باد
حد قولنج هست دردی سخت | در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس | وجع قولن مع الذبیل یبوس
یرقان انتشاری از صفرا | که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود | برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم | پوست را لون خویش گردد گم
آنکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المرار فی الاعضا | شده مستولی البدن همه جا
نقرس اماس در مفاصل دان | کعب و ابهام با عروق دوران
حد عرق النسا بود آن درد | که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ ادراک | شده زان درد پای مرد هلاک

فی وردی شدید و امعا | عضل البطن با صفاق و قفا
حکما از برودت الامعا | این بین ز مدقوچ و عنا
انجراف فی زمالتین باشد | وان سرایت با شتین باشد

فصل فی عال الاطفال
النوء علی زمانه

این شنیدیم حد این پنجاه | کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله شد این امراض | این نهاده ز بر سواد و بیاض

دو تاه ... صفاق ... [illegible]

[illegible] انجم و احکام [illegible]
همه با [illegible] و نقص [illegible] کنند
همه با سهل [illegible]
همه در راه [illegible]
[illegible] بیخ [illegible]
[illegible] بعیب [illegible]
[illegible] بعد از [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] بطلیمیوس [illegible]
[illegible] و بیان [illegible]
[illegible] جهان و بیان [illegible]
[illegible] بیکدو [illegible]
فصل فی انواع [illegible]
بعلوم [illegible] و ضعه

از اطباء عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و دانند — ور هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پرشر و شورند — همه کناس اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال — بکشند از کفایت اعمال
همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آن کس که هست حاجتمند — بچنین قوم کور بی دروبند
ای خداوند از چنین حکما — خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران — خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صنعة الفلک و وضع هذا العلم و مخترعه و قال النبی صلی الله علیه و سلم النجوم حق و احکامه باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه و سلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

باز اینها که مرد احکامند — همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند

ایار
نام ماه سیوم بهار است
از ماه‌های رومیان و
هنگام بودن آفتاب
در برج جوزا و ترجمه
حساب هم هست

هیلاج
سالیست منجمان را
که بدان دلیل عمر را
شناسند و مجازا زایچهٔ
مولود را نیز گویند

حکمشان یک

فلک تاسع است بر افلاک — لیکن فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج — [illegible]
فلک سابع آن کیوان است — که مر او را بان ایوان است
فلک سادس است [illegible] — که دهنده است دانش و بینش
فلک خامس آن بهرام است — وانکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشید است — که بملک اندرون چو جمشید است

روز و شب در شمار هفت و چهار — خانه حد و خانه ایار
صاحب الساعه و دلیل نهار — طالع و کدخدای و جانبختار
صاحب اللیل و صاحب النوبه — زین چنین علم توبه به توبه
صاحب وجه و نیز صاحب حد — که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای با هیلاج — که منجم بد و بود محتاج
صاحب الصوره است و رب الیوم — که برانند هم حکیمان قوم
حکم تاثیر صاحب اوتاد — برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود — که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار — اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی و کاه و دولابی — که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت مابین — صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاخر و مامون — ارتفاع طوالع و چه و چون
وانکه نهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس — که مغاویر راولیت و دس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط — که در احوال جمله هست غلط

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک ثالث آن ناهید است	زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندر آن پناه آمد

صفة السعود والنحوس والکواکب السبعة

دو از این هفت کانه نحس نهند	در همه وقتها بد و بهند
دو از او در نهاد مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو از او معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر
شمس خود که خدای کرد و نشست	قاهر و قادر است و بیچون است
همه زین قبهٔ بلند چو درج	در شو وای زین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است	وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتش است بعد از هفت	که از و دل بخست و زهره بکفت
بعد از آتش فضا جو هوا	که ز وی تا بمرکز است بلا
بحر خضر سیوم نتیجهٔ اوست	آن یکی قشر و این دگر همه پوست
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و [illegible] دو پیکر بود
سرطان و اسد و [illegible]
خوشه خاکی و کفه میزان
عقرب آبی و زان [illegible] کمان
جدی خاکی و دلو و حوت [illegible]
[illegible]

صفة البیوت وطبایع البروج الاثنی عشر

[illegible]

هشت پا کیست و کژدم و ماهی	که بر آبستان شهنشاهی
حمل و عقرب است از این تاریخ	که شد ستنند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر	زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس از این هست خوشه جوزا	کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند	شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد	جدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفة شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه گاو لی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزاست	سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد پس	مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را کمان شرف آمد	ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد از آن جمله کی تباهی دان

ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضع است	اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد	بستگی را همی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند	اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوه و اخوات	امین از حادثات و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدر است
که ورا فخر و عافیت ثمر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است
وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیمار است
که از و [illegible] زار است
هفتمین خانه جای جفت و یار
که از آن [illegible] احوال
هشتمین هست خانهٔ نکبات
که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است
سفر و راه و کیش و آیین است

دهم از مادران نهند شمار / خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم / اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که داد ستند / خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند / خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها هنا اولی

اختراعی چنین هر انکه نهاد / راه در داد لیک در نگشاد
خلق را گر دجله سر گردان / وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاهی که در شمار آید / اولین مادرش بکار آید
بعد از ان خانهٔ نحوس و سعود / که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از ان / پس پدر تا بدایش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات و بلا و دشخواری
بعد از ان خانهٔ مناکح و جفت / بد رآید در آن زمان نهفت
چون بجست از بلای بند و گزند / پس ورانه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن / بعد ازین حالها تو پی افکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ژاژ کم خای و بر بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی ورا منجم بود / [illegible]
گاه و بیگاه پیش او آمد / [illegible] در سوال آمد
پادشا مر ورا سوال کردی / [illegible] حال کردی
گفتی کای [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
پادشا زیر [illegible] / [illegible]
ظاهر بود باطنش [illegible] / [illegible]
گفت روز [illegible] / [illegible]
در تقویم حال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حال گفت [illegible] / [illegible]

هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دل شادمانه پیش من آی
تا ترا خلعتی دهم درخور / تا شود فقر و فاقت کم تر
مرد آنگه برفت و روز گزید / وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود / که از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید / بسته ویرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم مرد را بکشید / برد و اندر زمان سرش برید
می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار
همه از رق و حیلت است آلت / نیست از علم و حلمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار / ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهادستند / دور دور از خرد فتاد بستند
زهره کز ربع کره بیگانه است / ثور و میزان چرا ورا خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا / با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز / خیز و بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم انیت حکیم

بس بهیچ کس نشد بر دانش / هیچ دانش نداد نزد دانش
نیست فرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر
همه با داشت حکم باد انکار / نور احکام چیره دست بدار
نیست جز هرزه منزل منجم / زان بود بعد چنین بغیر علم
نحن قال کو نداد و بود / باد بیهوده کاهی ان بیهود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند … مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد … دو درم داد و یک زنک را گاد
زنک شوخ درازا رش دید … او دبه پر ز روغنش در دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم … بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین خزره گرچه در بندم … انچنان خر نیم خند دمندم
چو نه بینی چراغ بی روغن … پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز … زانکه غماز روده باشد تیز
گر نبستی بریزمن روزی … جست تا که زگنبدت گوزی
تو بیا دام و پسته رخ مفروش … کایچ گنبد نکه ندارد گوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست … غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره … کوز باید تو اب از آن جیره
چه دهی از پی کذر که سفیه … خر و پیر خود بگو دک طفل
گر زبر سوش مایه بداوست … هر چه از زیر سو در آمد اوست
خاک پائی چو دیدی اندرپیش … باد دستی شوی ز شهوت خویش
تن بدرا بها ز جان خواهد … دل تنگت تو رایگان خواهد

[illegible]

گر و باید زن ای ستوده سیر … لیک از خانمان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن … نهند در سرای خود شیون
اشتقاقش زنیست دانی زن … یعنی آن قحبه را به تیر بزن
از علام آنکه ذی عیال آید … او ز دنبه بپوست کال آید
منیت کد بانوئی زکادن را … زن بد خبر طلاق دادن را
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال … پس بر و حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشوئی … بنده باشی و خواجگی جوئی
جفت در حکم شوی خود باشد … لیک در حکم بنده بد باشد
بندهٔ زن مشو بهیچ بحال … تا نگردانذت عیال عیال
تو چو انگشت گشته از تشویش … او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحته المناکحة

انجوانی بدرد منیا لبید … گفت پیری چو انچنانش دید
گرچه منیالی ای جوان نبیل … گفت گر جور دبه و زنبیل
جفت برگیر نیش بی شهد است … کل بعنا دو روی و بد عهد است
زن که دارد بسوی حمدان رای … حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد که حنده ای زانکه … نان بازار و خانه بعقله
بر هی گر کنی بعند دی خو … از خوش و ناخوش و ز زشت و نکو

[illegible]

مر زنان راست جامه اندر خورد / هرچه باشد رواست جامهٔ برد
هست زن را بجامه جامه هوش / بهر عریانی ایچ عورت پوش
شرب او شر بود خورش خواری / سیم او سیم دیده زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور / خشم گرما و خشم سرما جور
چون برون نشد ز بند کون و فساد / پس بباید ز اعتدال مراد
گر تو گوئی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
آن خوش از نفس و شهوت و شره است / ورنه جای شغنشم و تبه است
عور باشند جاهلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به
یافتی در فنا و معنی کوش / نفس دنیا بس است دیبا پوش
چه کند عقل جامهٔ دیبا / نفس دیبا چه داند و زیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید از کله بنهی / با کلاه از میان تن نجهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرت بر افسر نیست
نقش دل آنکه اهل محرابند / در جریدهٔ مجردان یابند

فصل فی مذمة الشعر و مدایح الشرع و السنن

کای سنائی چو شرع دادت بار / دست ازین شاعری و شعر بدار

[illegible] صبح [illegible]
چون [illegible]
شیخ و دین [illegible] اندر دل
[illegible]
عقل او [illegible] زن باشی
هیچ صبح دروغ زن [illegible]
[illegible] بد داد
غلط [illegible] و عیب [illegible]
[illegible] صبح صادق [illegible]
گر فزون [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
نعت

شغنشیدن: لغزیدن و جای افتادن

برد

سخن شاعران همه غمز است / لیکن انبیا همه رمز است
آن بدین غمز خواجگی جوید / وین بدان رمز راه دین پوید
دردمندی بگرد عیسی گرد / دارویی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود
کانکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود
لیکن از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و ثواب
جان بی علم بی‌نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد و فضلک ازرفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بالاجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار

[illegible] تر ازان
همه در شهوه چون [illegible] بازان
در غضب چون پلنگ و [illegible]
در طلب همچو مرغ [illegible]
شهوت از آنکه گشت مشغول
هر دو بیجان [illegible]
هر یکی [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز
کرده شان [illegible]
[illegible]
[illegible]

پیچو بوم

خوالیج

رفند: بیهوده و دروغ و مکر و حیله

راه دور از دل و زبان [illegible]
[illegible] و دین از این [illegible] راه دو
ورنه یک خطوه است راه دو
بنده باشی [illegible]
[illegible]

همه در جستجوی دنگانه   از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده   هر یک از رای خویش رائی زده
کرده منسوخ شرع را احکام   همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای   از پی امتت رهی بنمای
در مدینه ز خاک سر بردار   تا به بینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو   زار کشته شبیر و شبر تو
باد بدرود دین و شرع رسول   گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود شرع و سنت اوی   وان پسندیده راه امت اوی
باد بدرود صدق بوبکری   فارغ از ریب و عیب و پرمکری
باد بدرود هیبت عمری   منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود عدل میر عمر   که از آن سایه دیو کرد حذر
باد بدرود سیرت عثمان   آنکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی   آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب   همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار   همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول   همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

دنگانه بکاف پارسی آن باشد که جمعی عون یسیرو گشت روند هریک بیجی دهند تا از آن سرانجام بایحاج بر کرسند و بمعنی رخت و متاع نیز آمده

تا ز قوم گرد تو زن ده و برزن
هیچ بینی بچشم سر جنت
بحق مصطفی و سوی بتول
گر کنی این سخن ز من تو قبول

فصل فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

چو تو بر دوزه خطاب کنی   در بهشت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی   روز محشر بدان عتاب دهی
گر پسندی ز بند و ظلم و خطا   ور تو را این جزا دهی تو جزا

ور تو رشدی همی نمی بینم   ورنه من صبح صادقی دیدم
راه دین بر تو کردمی پیدا   تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل   میل نا اهل داردت بوجهل
دوری از سر کار همچو کفور   هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای   راه بنمود و مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد   عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ   ورنه بینک شکستی از دوزخ
خیز و بند از خواجه کر به کنش   سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون   گر خدای و رسل نخواهی عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش   ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد   باش تا پشه را جواز رسد
کرد را نیم پشه کرد هلاک   مر ترا پر پشه بس باکت
از تو چونان بر آورند دمار   که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست   تن برنج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر   تا نخیزد ز توره انکار
در ره دین برو ریاضت کن   وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید   تا جهنم ترا همی شاید

نیست صاحب بنامه و پیغام
نیستت کار با ...
... بیمن ... عطش ...
... سر ... و ...
... ز جان ...
... بی خواب ... کردی
... بی جان ... سر و کردی
... ز نبام ... چون دری
... بند ... بیمنتج بی ... بیرنی
... ... الکا
... بی کبری ... دادی و ...
... بکار ... ... بدری

چون حوالت کنم گنه بقضا
خود گنه میکنیم و داده رضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس
راه دینست محکم تنزیل
جز ازین جمله ترهات سمره
پادشاها مرا بدین مگیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت
ره نمودی رسل فرستادی
گر تو بر بنده کفر خواسته
این معانی بظلم شد منسوب
آنچه ما را بظلم شد باره
او ترا راه راست بنمود است
گر ببد نفس تو شود مایل
آنکه او از تو راستی خواهد
انبیا را بگو بچه فرستاد
ببدی حاجت رسل نبود
هر کسی خود بر آنچه بتواند

گفته در نامه کفر لا رضی
پس حوالت کنیم سوی قضا
ترا از رای راه خود نشناس
شرع را مرتضی و به تاویل
کار خود کن بقول کس منگر
خود کنم خود کشم عذاب عیب
پاکی در جوال نتوان خفت
بر تو جایز کجاست بیدادی
ور مکافات آن نکاسته
ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
بود از نفس شوم اماره
گر تو بر ره روی ترا سود است
اینت ظلمی عظیم و بس هایل
گویدت گر بدی کنی شاید
چون وی افکند ظلم را بنیاد
بحر باشد جهان و پل نبود
پاکسان در جهان همی راند

فصل فی اعتذار التقصیر والائمة

تا بدل بر گنه دلیر شدم
زین حیات و نعیم سیر شدم
زین حیات و نعیم پیر شدم
بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم
ور تن و جان خود ستوده شدم
هر کجا بسته زنده کانی بر
نیست کاره روز کی خود بجز د
سال و مه برکنی بها مصرم
روز و شب بر کنار و خود مخدوم

نسخه بیمار

نسخه قرآن

یا بگویی تو خواستی بر من
خیز و بیهوده ترهات مگوی
چون ز خشم لعین خدای بحق
که چرا قرة العیون رسول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود
کشته باشد خدای را ظالم
سوز احمد خدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود
دل بیمار را دوا بتوان
خواجه نادان و برده آن هوسی
در شبی باش تا سپیده بام
پیش ازین با تو گفت نتوانم
گر ز سبا مر ترا کنم آگاه
این اطالت مراست کز تعقیب
ور بگویم تو هم بیاموزی
یعلمون را خدای در فرقان
زین سخن بس کنم که ننیوشی

بر تو پیدا شود عنا و محن
خویشتن را ره صلاح بجوی
پرسد این یک سخن بگو مطلق
کشت بر دست شوم تو مقتول
وانچنان فعل بر رضای تو بود
که نباشد بکار در عالم
جگر از وی جدای کی خواهد
کی برین ظلمها رضایش بود
احمق را هیچ گونه چاره مدان
بار خود سوی باره دانی کسی
خواب و یقظه بدان [illegible]
که نه من بهرها سلیمانم
تا بیابی بسوی دانش راه
آگهم نیستم چو تو ابلیس
خرقه تا کی دری و میدوزی
پیش لایعلمون نهاد مکان
ور بیم اندرون بسی کوشی

ای خداوند فرد بی همتای | حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه برهانی | تا نگردم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یا رب
وآن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول
وآن دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بما رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | ور نه چشم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران
این ثنا داده ثنائی را | تا بدیدم ره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را تغفر مائی
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بیریانگر بسبب طعن الطاعنین وعرضه علی دار الخلافة الامامیة المقدسة اعز الله انصاره

دور بادا ز فضل و علم و خرد
همه علم و عالم و ترتیب
هیچ دوشیزه و حوری زیبا
بجمال و بهی چو ماه سما
بحجب و حلی چو گردن حور
دست نااهل دار باید دور
عذری داشتم این سخن را من
من ایزد همین دو ولی
بین این سخنها نجات من باشد
زانکه توحید و المنن باشد
جاهلان جمله را ز نکته
ور بر جهل ریختند گفته

گرچه هستم اسیر هر نااهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری | بسر من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده ام در بند | چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیدهٔ تألیف | هیچ دیدی برین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن | تازه و بامزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم | کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است | وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند | حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد | فضلا را به از روان باشد
ساحری کرده ام درین معنی | زان کجا عقل دادم این فتوی
گر بهیچ کنم بدین شاید | زین سخن جانها برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش | همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو عید است | دل مجروح را لبان شفیست
من چگویم تو خود نکو دانی | که نگردم خجل چو برخوانی
که خرد را نسیم اوست چو گل | نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

سخن نغز بود و این گزینم [illegible]
[illegible] اندرین ره نجات و دینم [illegible]
[illegible] عدو دشمن [illegible]
[illegible]

غلیب دان
نقطم
غضب او بگو مرا
مر مرا
بنده

وانکه باشد سخن شناس و حکیم / همچو قرآن نهد ورا تعظیم
بیند این بیتهای جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق صنعها گواه منست / کین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل بریم / مصحف مجد را افک قدیم
برشان شوم ار بود ترفند / تو برو شکر کن بر ایشان خند
شادمان مصطفی و یارانش / وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا / بر تن و جانشان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش / وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم چو آل بوسفیان / بنوند از حدیث من شادان
چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی را ز من روان آسود
مالک دوزخ ار شود غضبان / مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده را مدح مصطفی است عدی / جان من باد جانش را فدی
آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی / بس تو که جمله بر خوانی
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بد بداریم یا رب

تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن نزد و خاک بر لب مال
منتظر مانده ام دریغ اندوه / از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای
نه هم مپسند ازین ترا تصدیع / عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتم آنچه مقصود است
تا چه گویند بر چنین گفته / در دریاست جمله ناسفته
بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی / که در آفکندم این ز رایی
پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمهید

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که از مدتی مدید مرکوز خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه

[illegible] فصیح الکلمین ابو المجد مجدود [illegible]
این آدم [illegible]
که [illegible] و صفا [illegible]
تحفه [illegible]
خاصه [illegible]
در [illegible]
مخصوص [illegible]
در [illegible]
در مصنفات [illegible]
و صفا و [illegible]
جلال الدین [illegible]
خود [illegible]

محلی از مثنوی معنوی میفرماید که ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام و ملا آنا
غزالی مشهدی که از متأخران اهل حال است در مدح شیخ گوید قطعه که بود آنکه فرو کوفت
کوس در غزنه که بود آنکه علم فراشت در غزنین محیط فقر سنائی که از حدیقه او توان گرفت
عروسان خلد را کابین چه رازهاست در آن نامه حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر
کمال و فین ز ابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام پسین درین
گروه چو او نیست هیچ خرد و بزرگ درین میانه از و نیست هیچ فرد مهین ولکن این
اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده اختفا مستور بود تا اینکه بهمت بزرگان سامان آن
باقی نحوی کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا بترسیم آن رغبت گماشت و حتی الامکان
در تنقیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که فایده
کثیر بر آن متصور است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن نموده کسوت
طبع پوشانید و چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ این معنی خواهد
تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشید اما چون تصحیح کتاب مطبوع
چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط
تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بینند مضمون ان الانسان بیاد و ق
السهو والنسیان بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و
محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات آنکه ابتدای این کتاب
این کتاب مستطاب در اواسط سنه ۱۲۶۶ بوده و در دهم شهر صیام سنه ۱۲۶۷ هجریه علیه با تمام

۴۹۶
یازدهم ماه اپریل سنه ۱۸۵۰ عیسویه باتمام
در عهد حکومت نواب مستطاب جان [illegible] لفتنت
بمادر دار الحکومه بمبئی بید اقل الکتاب
محمد کاظم خلف مرحوم مشهدی محمد رضای [illegible]
در مطبع حسن المرتضی آقا میرزا ابو [illegible] شیرازی
طبع پوشید والحمد لله الذی وفقنا لاتمامه و [illegible]
در رفاه خاصه والعامه و [illegible]
السلام علی سید الانام و آله الکرام
واصحابه العظام و تابعیه الفخام [illegible]
تحریر [illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3341
Eski Kayıt No